

خاطرات

یک بچی فیلمی



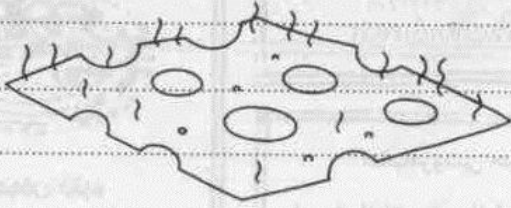
نویسنده: جف کینی

مترجم: سارا اسفندیاری



خاخالان

یک بچی چلیا



نویسنده: جف کینی

مترجم: سارا اسقندیارپور



خاطرات یک بچه ی چلمن

نویسنده: جف کینی

مترجم: سارا اسفندیارپور

صفحه آرا: سپیده تاری

چاپ ششم: بهار ۹۴

چاپ: صفیه



نشر موز نقره

لایتوگرافی: نگارین پرتو

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۷۰-۹۲-۱

تلفن: ۸۸۹۶۸۸۴۹-۸۸۸۲۱۵۹۹

www.howzenoghre.com

www.howzenoghre.ir

کتاب فروشی حوض نقره:

پایین تر از تجریش، باغ فردوس، موزه ی سینما

تلفن: ۲۲۷۳۶۵۵۴

سرشناسه: کینی، جف
Kinney, Jeff

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات یک بچه ی چلمن / نویسنده: جف کینی / مترجم: سارا اسفندیارپور

مشخصات نشر: تهران: حوض نقره، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: آ.چ. مصور

شابک: ج ۱: ۹۲-۱-۵۲۷۰-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فبا

یادداشت: عنوان: Diary of a wimpy kid: Greg Heffley's journal, c2۰۰۷

یادداشت: گروه سنی: ج

موضوع: داستان های فکاهی مصور

موضوع: دفترچه های خاطرات

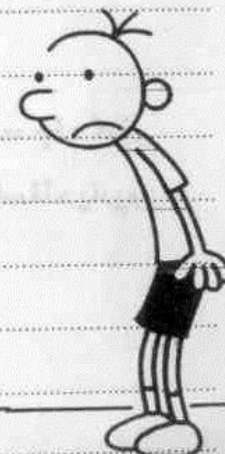
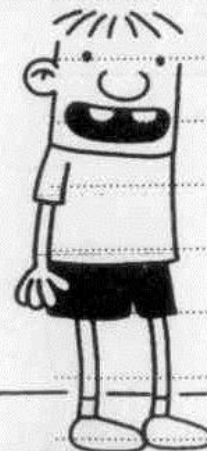
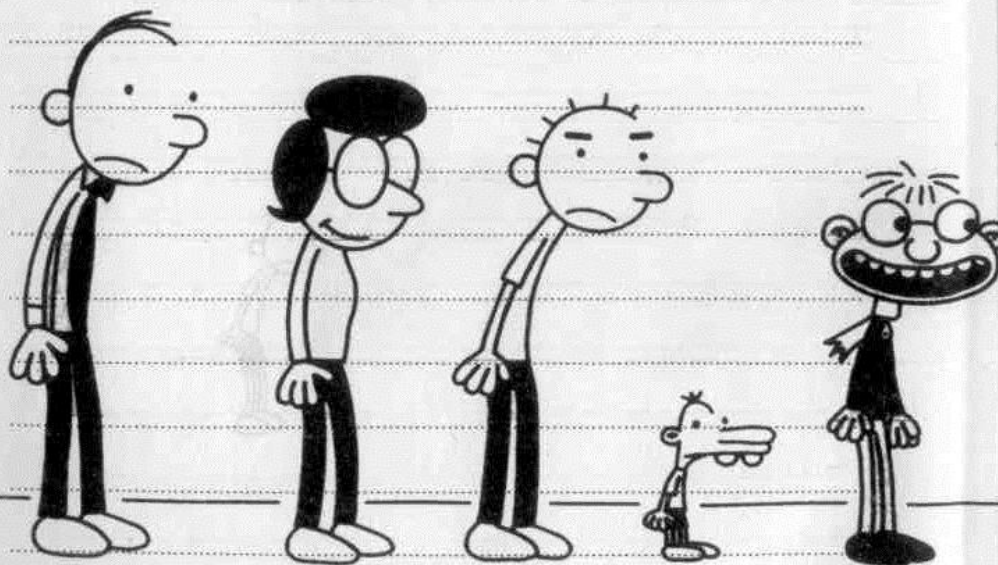
موضوع: دوستی - داستان

موضوع: مدرسه ها - داستان

شناسه افزوده: اسفندیارپور، سارا، ۱۳۵۷ - مترجم

رده بندی دیویی: ۱۳۸۹ ی خ ۹۷۸ ک ۷۴۱/۵

شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۷۲۲۴۲



این دفترچه خاطرات بزرگ هفتی است و

جلدهای ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ...

هم در راه است.

می‌گی نه، نگاه کن!



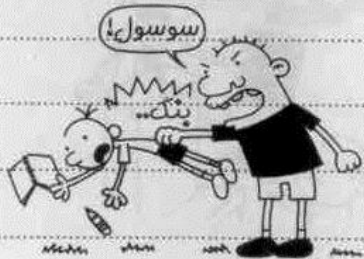
تقدیم به مامان، بابا، ر، اسکات
و پاتریک

سپتا میر

سه شنبه

اول از همه یک چیز را باید رو راست بگویم: چیزی که می نویسم دفترچه‌ی خاطرات نیست، یک جورایی شرح حاله! می دانم روی جلد این دفترچه چه چیزی را نشان می دهد، وقتی مامان می رفت برای من دفترچه بخرد، مخصوصاً بهش گفتم دفترچه بخرد که روش نوشته باشد: دفترچه‌ی خاطرات.

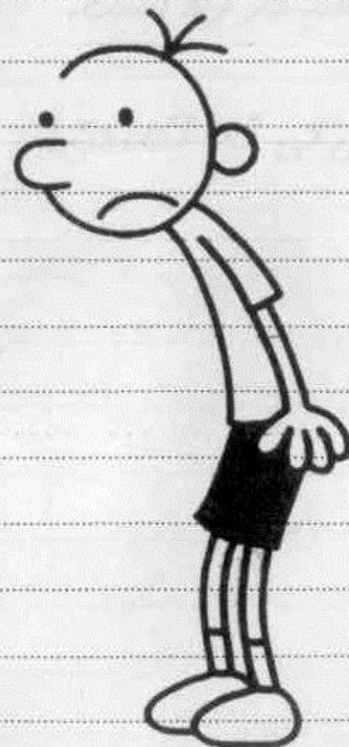
همین را که دارم که یک آدم نفهم معجم را با این دفترچه بگیرد و خدا می داند چه فکری می کند!



قضیه‌ای که همین جا باید روشنش کنم این است که نوشتن این دفترچه در اصل ایده‌ی مامان بود، نه من.

اما اگر مامان فکر می کند که من می خواهم در مورد احساساتم و این جور چیزها بنویسم، سخت در اشتباه است، شما هم انتظار نداشته باشید که من این جا و آن جا بنویسم: «دفترچه‌ی خاطرات عزیزم» یا «دفترچه‌ی خاطرات محبوبم» و از این جور چیزها.

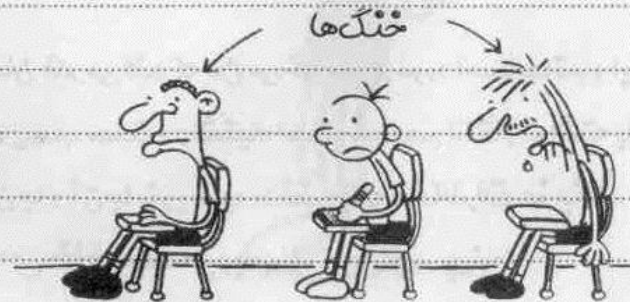
این صفحه هم مال تو،
مال خود خودت!



می‌دانید چرا موافقت کردم این دخترچه را بنویسم؟ چون فکر کردم وقتی بعدها بزرگ و پول‌دار و مشهور شدم، به جای این که مجبور باشم همه‌اش به سؤال‌های احمقانه‌ی این و آن جواب بدهم، چیزی داشته باشم که به آن‌ها بدهم. برای همین هم فکر می‌کنم این کتاب دست به نقد خواهد بود.



همان‌طور که گفتم، من یک روزی مشهور می‌شوم. اما حالا در مدرسه‌ی راهنمایی، وسط یک مشت خنگ گیر افتاده‌ام.



تا یادم نرفته این را هم بگویم که به نظر من راه‌انداختن مدرسه‌ی راهنمایی احمقانه‌ترین ایده‌ای است که تا به حال به مغز کسی خطور کرده. جایی که بچه‌هایی مثل من که هنوز خوب قد نکشیده‌اند قاطی گوریل‌هایی می‌شوند که باید روزی دو بار صورشان را بتراشند!



آن وقت معلم‌ها نگران این هستند که چرا کتک‌کاری مشکل بزرگ مدرسه‌های راهنمایی است!

البته اگر به من بود، رتبه‌بندی مدرسه‌ی بچه‌ها براساس قد بود، نه سن و سال. اما در این صورت هم فکر کنم بچه‌هایی مثل شیراک گوپتای ریزه‌میزه در کلاس اول باقی می‌ماندند!

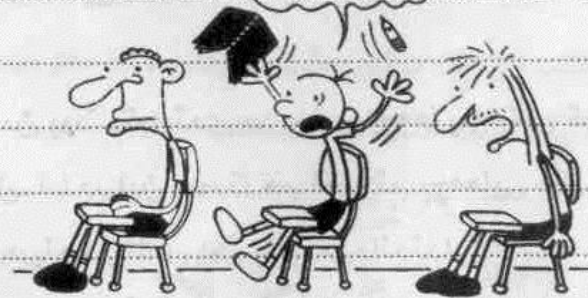


امروز روز اول مدرسه است. در کلاس منتظر نشسته ایم تا معلم بیاید و خیلی زود جای نشستمان معلوم شود. فکر کنم بهتر باشد برای وقت کشی هم که شده بعضی چیزها را در این دفترچه بنویسم.

بگذارید یک نصیحتی به شما بکنم. روز اول مدرسه باید حواستان را خیلی جمع کنید که کجای کلاس می نشینید! تا وارد کلاس می شوید کیف و کوله تان را روی یک میز کهنه ولو می کنید و بعد می شنوید که معلم می گوید:

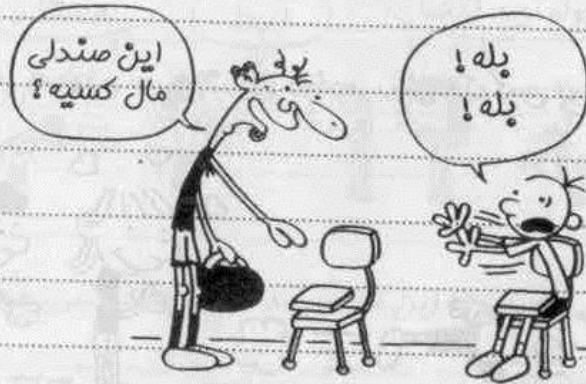
امیدوارم همه ی شما از جایی که نشسته اید خوشتون اومده باشه چون این صندلی جای ثابت شما خواهد بود!

واای...



این بود که من یک جا پشت کریس هوسی و جلوی لایونل چیمز جا گرفتم.

تازه بعد از آن جیسون بریل آمد و می خواست دقیقاً کنار من بنشیند که خوش بختانه در آخرین دقیق جلوی این قاجعه را گرفتیم.

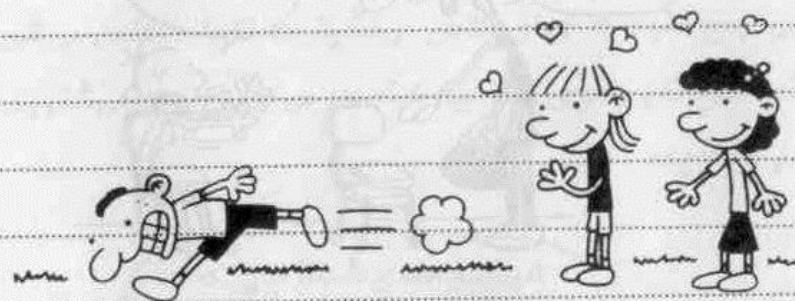


دفعه ی بعد که وارد کلاس می شوم، باید کنار دخترهای هم کلاسی ام بنشینم. اما اگر این کار را بکنم معلوم می شود که از سال گذشته دستگیرم هیچ درس نکرده ام!



می‌دانی پسر، من نمی‌دانم این روزها چی به سر دخترها آمده؛ وقتی دبستان می‌رفتیم، اوضاع خیلی بهتر بود، قضیه از این قرار بود که اگر چابک‌ترین دوندۀ کلاس بودید، دخترها پی‌اندازه خوششان می‌آمد!

کلاس پنجم که بودم سریع‌ترین دوندۀ رونی مک‌کوی بود.



اما این روزها قضیه خیلی پیچیده‌تر شده‌است. حالا دیگر نظر آن‌ها به این بستگی دارد که شما چه لباسی می‌پوشید، چقدر پول دارید یا چقدر عضله دارید و از این جور چیزها. این‌جاست که بچه‌هایی مثل رونی مک‌کوی را می‌بینید که سرشان را می‌خاراندند و حیران مانده‌اند که چقدر اوضاع مزخرف شده.

پرطرفدارترین پسر کلاس ما برایس آندرسون است. جای ناخوشایند ماجرا این است که من همیشه وجهی خوبی پیش دخترها داشتم. اما بچه‌هایی مثل برایس خیلی دیر وارد میدان شدند.

یادم می‌آید که برایس در دبستان چه رفتاری داشت.



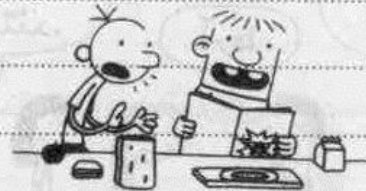
اما حالا دیگر اهمیتی به این که حامی دخترها باشم نمی‌دهم.

همان‌طور که گفتم برایس خوش‌برخوردترین بچه‌ی کلاس ماست. به همین دلیل است که همه‌ی ما پسرها را یکی بعد از دیگری برای فتح قلعه‌های بعدی پشت سر می‌گذارد.

اگر خیلی بتوانم به خودم نمره بدهم، در حدود پنجاه و دو یا پنجاه و سومین بچه‌ی محبوب کلاس خواهم بود. اما خبر خوب این است که قرار است یک درجه ارتقا پیدا کنم، علتش هم این است که چارلی داویس پشت سر من است. چارلی قرار است هفته‌ی دیگر دندان‌هایش را سیم‌کشی کند!



همه تلاش من این است که همه راه‌های محبوب شدن را به دوستم
رولی نشان بدهم (راستی او همین الان صد و پنجاهمین نفر است!)



چهارشنبه

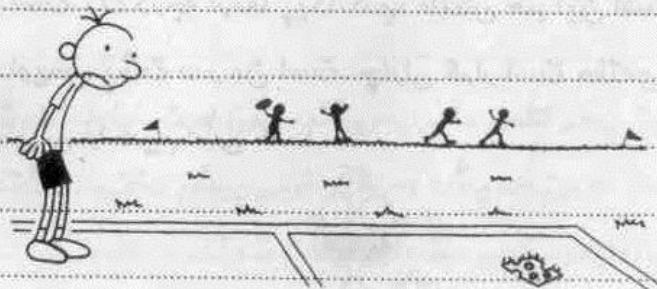
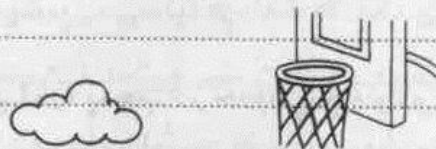
امروز ما ورزش داشتیم. اولین کاری که کردم این بود که وقتی به حیاط مدرسه رفتم، اطراف زمین بسکتبال شروع به پوشیدن کردم تا بفهمم رد یک تیکه پنییر را می توانم بگیرم یا نه. خیالتان جمع پنییر آن جا بود.

حیات مدرسہ رفتہ اطراف زمزم بسکینال شروع ہو کشیدن کردم

$$2000 \div (1000 \div 2) = 2000 \div 500 = 4$$

۱. یقیناً پتیلر اسی نواسم پتیلر یی ناسیماں جیجی

پنیر آن جا بود.



ماجرای از این قرار است که آن تیکه پنبه از بهار گذشته تا حالا
آن جا مانده بود. به گمانم از لای ساندویچ کسی افتاده باشد. بعد
از چند روز پنبه شروع کرد به آب شدن و چغندر شدن. هیچ کس
در زمین بسکتبال، یعنی همان جایی که پنبه افتاده بود، بازی
نمی کرد. این در حالی بود که این تنها زمینی بود که تور بسکتبال
داشت.

آن که از آن بهر گوشتی از این سائده و کسب افتاده باشد بعد

انچا مادہ پورے جسم کے لئے ضروری ہے۔

از چند روز پدید شروع کرد به آب شدن و چهره شدن و میخ شدن

در زمین بسکتهال، یعنی همان جایی که پنیتر افتاده بود، باری

نمیکرد این در حالی بود که این تنها زمینی بود که تور بسکتبال

.....

.....

.....

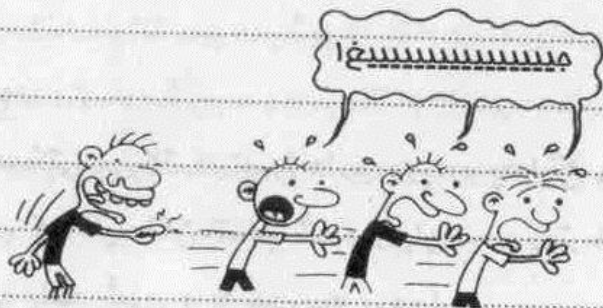
تا این که یک روز، بچه‌ای به اسم دامن‌والش انگشتش به پدیر خورد

و این شد که چیزی به نام «واگیر پنیر» به وجود آمد. درست مثل

احد (۵) اگر به کسی بنده بگوید، از بندش خلاص نمی شوید، تا

.....

وقتی که بدو دیدن به نظر بعدی!



تنها راه مراقبت خودتان از شر «واگیر پنییر» این است که انگشتان
را به نشانه‌ی خوش شانس روی هم بگذارید.

.....

اما ساده نیست که در طول روز مدام یاد تان باشد که انگشت های تان را روی هم بگذارید. من این قدر این کار را کردم که انگشتانم همان طوری ماندند! دست آخر هم از دیکته یک صفر کله کنده گرفتیم! اما به نظرم می آید.

یک بچه ی دیگر به نام آب هال توی بهار «واگیر پنیر» گرفته. این شد که دیگر هیچ کس تا آخر سال دور و برش پر نرزد! تابستان رفت کالیفرنیا و واگیر پنیر را هم با خودش برد.

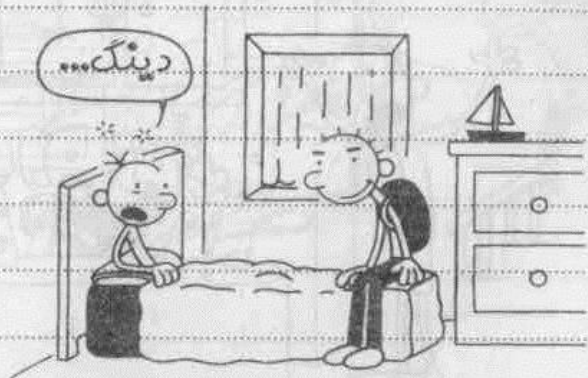
فقط امیدوارم دیگر کسی ماجرای واگیر پنیر را شروع نکند، من که دیگر تحمل فشار این همه تگرانی را ندارم!

پنج شنبه

زمان به سختی می گذرد، چون دارم دوباره به این مرحله برمی گردم که تابستان تمام شده و باید هر روز صبح از رخت خواب بلند شوم و به مدرسه بروم!

تابستان برای من خوب تمام نشد که البته دست رودریک درد نکند!

چند روز مانده به تعطیلات تابستان، رودریک نصفه شب از خواب بیدارم کرد و گفت که من تمام تابستان را خواب بودم، ولی خوش بختانه برای روز اول مدرسه به موقع از خواب بیدار شدم.



شاید فکر کنید چقدر احمق بودم که این داستان را باور کردم، اما رودریک لباس های مدرسه اش را پوشیده بود، تازه ساعت را هم جوری تنظیم کرده بود که به نظر برسد صبح شده است! علاوه بر این، پرده ها را هم کشیده بود، جوری که نمی توانستم ببینم هوا بیرون تاریک است!

بعد از این که رودریک بیدارم کرد، فوراً لباس پوشیدم و برای حاضر کردن صبحانه رفتم طبقه ی پایین که معمول روزهای مدرسه بود.

تلق. تولوق ظرفها. کار دستم داد. تا گهان پدرم را در طبقه ی پایین دیدم که سرم داد می کشید که چرا ساعت سه نصفه شب برای خودم مهمانی راه انداخته ام!

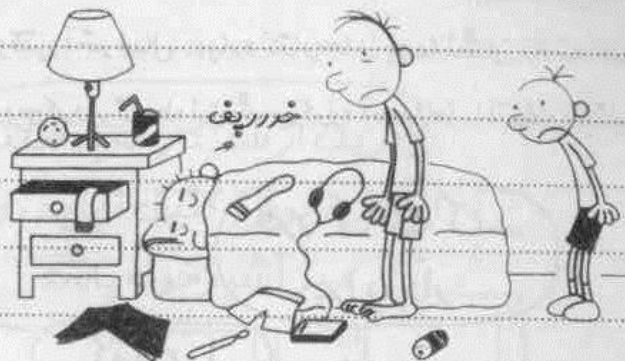


یک دقیقه طول کشید تا فهمیدم چه بلایی سرم آمده است!

بعد به بابا گفتم رودریک سرم کلاه گذاشته! در اصل این رودریک است که باید سرش داد بکشد نه من!

بابا رفت به زیرزمین تا گوش رودریک را پیچاند. من هم دنبالش راه افتادم. راستش خیلی عجله داشتم که ببینم چه بلایی سر رودریک می آید!

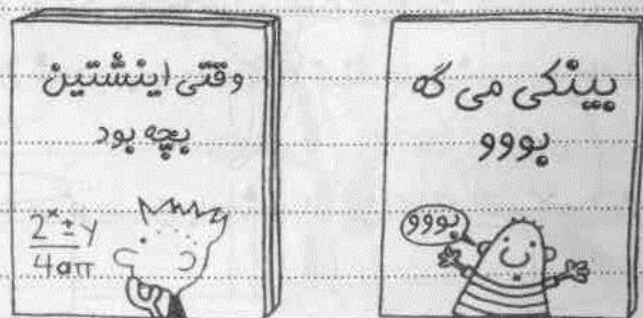
اما رودریک قضیه را خیلی خوب هاست هالی کرد و حالا مطمئنم که بابا فکر می کرد من علقم را از دست داده ام.



جمعه

امروز در مدرسه به گروه های روخوانی تقسیم شدیم.

به این راحتی ها به شما راحت نمی گویند که جزو گروه زرنگ ها هستید یا گروه آسان ها. فقط با نگاهی سریع به جلد کتاب هایی که معلم بالا می برد، می فهمید که توی کدام گروه هستید.



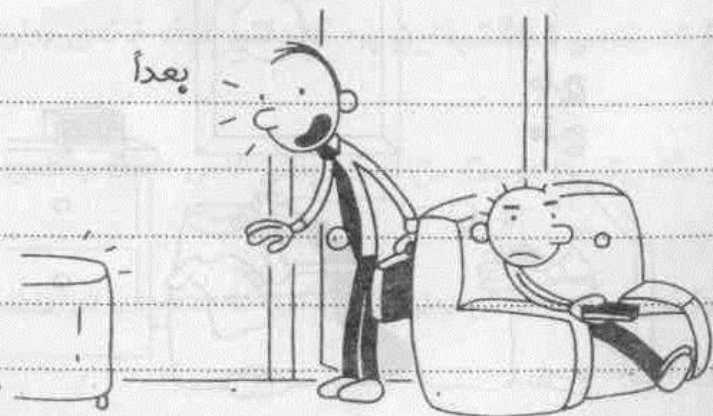
وقتی فهمیدم گروه زرنگ‌ها هستند حسابی حالم گرفته شده.
چون گروه زرنگ‌ها یعنی کار سخت.

این بود که وقتی آخر سال دوباره کتاب‌ها را به ما نشان دادند حسابی
حواسم را جمع کردم تا مطمئن شوم گروه آسان‌ها را انتخاب کنم.



مأمان نسبت به این چیزها خیلی سخت گیر است. شرط می‌بندم برای
این که مطمئن شود دوباره وارد گروه زرنگ‌ها می‌شوم، مداخله می‌کند.
مأمان همیشه می‌گوید من باهوشم، اما من که فکر نمی‌کنم این چوری
باشد!

اگر فقط یک چیز باشد که من از رودریک یاد گرفته باشم، این است
که توقع مردم را از خودت پایین نگه دار تا بتوانی دست آخر آن‌ها را
با هیچی ذوق زده کنی!



البته من خوشحالم که نقشه‌ام برای وارد شدن به گروه آسان‌ها تکرفت!

چند تا از بچه‌های گروه آسان‌ها را دیدم که کتاب‌های‌شان را سروته گرفته بودند و فکر نمی‌کنم شوخی شوخی این کار را کرده باشند!

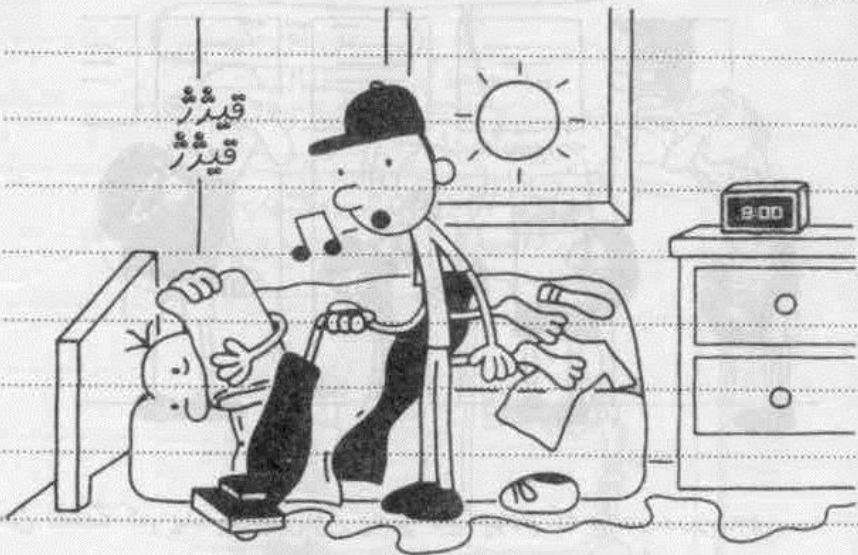
شنبه

خب! اولین هفته‌ی مدرسه بالاخره تمام شد، حالا امروز می‌توانم بخوابم.

پیش‌تر بچه‌ها شنبه صبح زود از خواب بیدار می‌شوند تا بتوانند کارتون ببینند یا هر کار دیگری که دوست دارند بکنند، اما من نه! تنها چیزی که موجب می‌شود آخر هفته از خواب بیدار شوم این است که نمی‌توانم پیش‌تر از این بوی گند دهانم را تحمل کنم!



متأسفانه بابا سر ساعت ۶ صبح از خواب بیدار می‌شود و پدایش فرقی ندارد که چه روزی از هفته است و عین خیالش هم نیست که من دلم می‌خواهد از آخر هفته‌ام مثل یک آدم معمولی لذت ببرم.



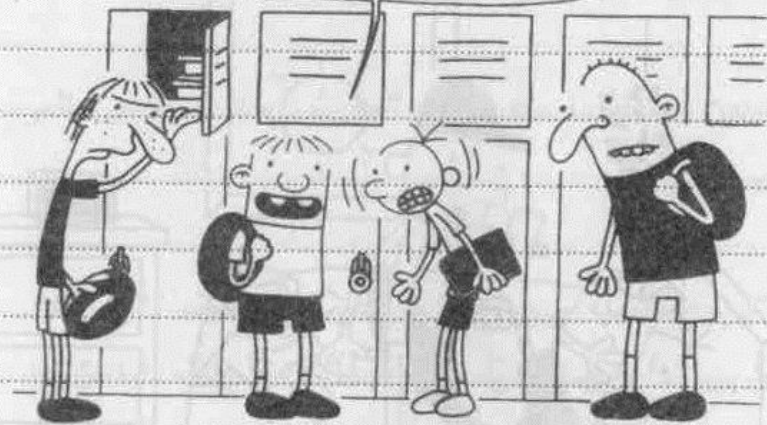
امروز کار خاصی نداشتم، این بود که رفتم طرف خانه‌ی رولی.

رولی مثلاً بهترین دوست من است، یعنی گاهی هست و گاهی نیست!

از روز اول مدرسه وقتی رولی کاری کرد که حرصم را درآورد، از شر دوری کردم.

ماجرای این قرار بود که داشتیم و سایلمان را از کمد ها پرمی داشتیم و می رفتیم خانه که رولی سر و کله اش پیدا شد و گفت:

می خوای پریم خونه ی
ما و بازی کنیم؟



من دست کم یک میلیون بار به او گفته بودم که مادر مدرسه ی راهنمایی هستیم و بهتر است بگوید پریم بچرخیم نه بازی کنیم! اما اصلاً مهم نیست چه در چیز یادش داده باشم چون فوری همه چیز را فراموش می کند!

راستش از وقتی به مدرسه ی راهنمایی می روم پیش تر حواسم به وجهه ی خودم بین بچه هاست اما وجود رولی دور و بر آدم برای وجهه ی آدم خوب نیست.

رولی را اولین بار چند سال پیش که به محله ی ما آمدند دیدم. مادرش این کتاب را برایش خریده بود چگونه در مکان جدید دوست یابی کنیم؟ رولی آمد خانه ی ما و سعی کرد تمام توصیه های آن کتاب احمقانه را اجرا کند!



به گمانم دلم به حال رولی می سوخت چون تصمیم گرفتم زیر پال و پریم بگیرم!

این که رولی همراهم باشد چیز خوبی است پیش تر به خاطر این که می توانم از همه ی حقه های که رودریک سر من سوار می کند دوباره استفاده کنم!

دوشنبه

گفتم که چطوری سربه سر روی می گذارم؟ خوب من یک برادر کوچولو دارم که اسمش مانی است. ولی هیچ وقت نمی توانم هیچ کدام از آن حقه ها را سر او در بیاورم.

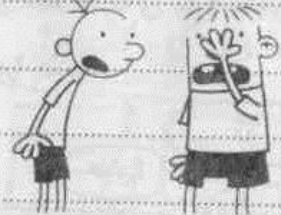
مامان و پاپا از مانی چوری مراقبت می کنند که انگار شاهزاده است! مانی هم هیچ وقت توی دردمر نمی افتد، حتی وقتی که حقش است دیروز مانی یک کاریکاتور از خودش با مایک روی در اتاق من کشید. فکر کردم پاپا و مامانم تنبیه اش می کنند. اما مثل همیشه اشتباه می کردم!



می دونستی اگ دست بزرگ تر از صورتت باشه،

نشانه ی خنگ بودنیه؟

واقعاً!

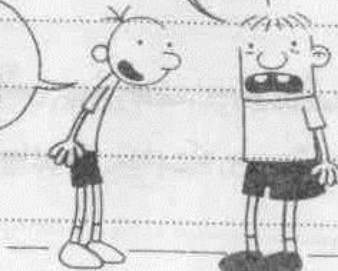


آره! خور دی!!



اما به نظرت من خنگم؟

هوم؟
بذار یه بار
دیگه ببینم؟

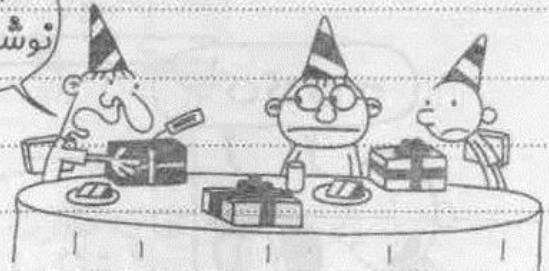


اما چیزهای که پیش تر در مورد مانی لچم را درمی آورد اسمی است که روی من گذاشته. وقتی مانی کوچولو تر بود، نمی توانست پدر را تلفظ کند و برای همین به من می گفت پاپی و هر کاری کردم که پاپا و مامان جلوی این کارش را بگیرند، نتوانستم و هنوز که هنوز است مرا به این اسم صدا می کند!

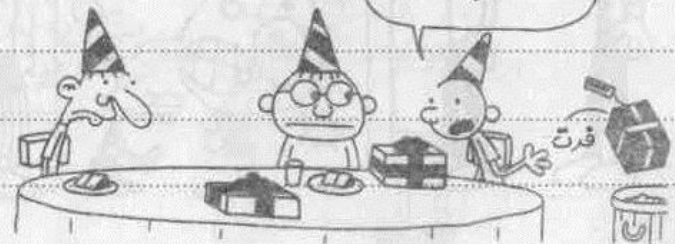
خوش بختانه هنوز هیچ کدام از دوستانم متوجه این قضیه نشده اند. اما باور کنید تا حالا هر کاری توانستم برای لو ترفتن این اقتضاج کرده ام.

تولد مبارک کرد

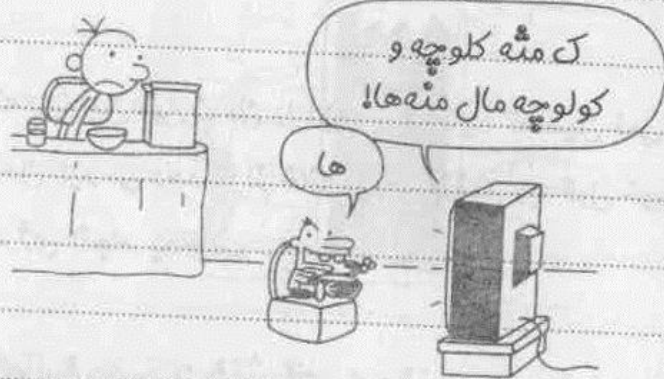
این یکی روش نوشته تقدیم به پاپی!



حتماً اشتباه شده!



مامان مجبورم کرد کمک کنم مانی راهی مدرسه شود. بعد از این که صبحانه ی مانی را دادم، کاسه ی شیرش را برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم و روی توالت پلاستیکی اش نشستم.



و درست وقتی که دیگر داشت دیر می شد، بلند شد و باقی مانده ی غذایش را ریخت توی توالت!



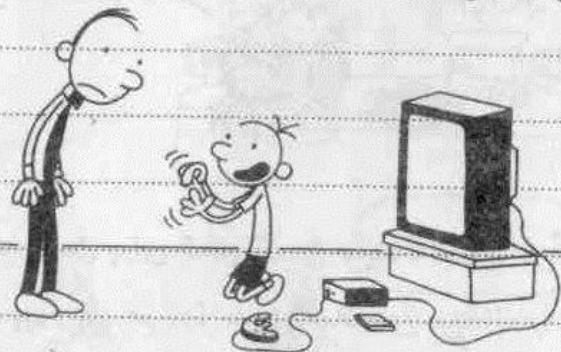
مامان همیشه به من برای تمام نکردن صبحانه ام گیر می دهد. اما اگر خودش هم مجبور بود هر روز صبح ته مانده ی صبحانه را از ته یک توالت پلاستیکی جمع کند، فکر نمی کنم دیگر اشتباهی زیادی برایش باقی می ماند!

سه شنبه

نمی‌دانم این را قبلاً گفته‌ام یا نه، اما من خیلی حرفه‌ای پلی‌استیشن بازی می‌کنم. شرط می‌بندم می‌توانم در کلاس‌مان همه را یک ضرب بپریم.

متأسفانه بابا این مهارت من را آن‌چو که باید تحسین نمی‌کند. مدام به من گیر می‌دهد تا از خانه بیرون بنزیم و به قول خودش یک کار پیرانرژی انجام بدهیم.

این بود که امشب بعد از شام وقتی بابا شروع کرد به راه رفتن روی اعصابم که پرویم بیرون، تمام تلاشم را کردم تا توضیح دهم چطوری می‌شود با بازی‌های کامپیوتری ورزش‌هایی مثل فوتبال را بازی کنی بدون این که حتی گرم‌ت شود یا عرق کنی!



اما طبق معمول، منطق من اصلاً پدایش جالب نبود!

بابا به طور کلی آدم پاهوشی ست، اما وقتی پای مسائل منطقی به میان می‌آید، گاهی نگران می‌شوم!

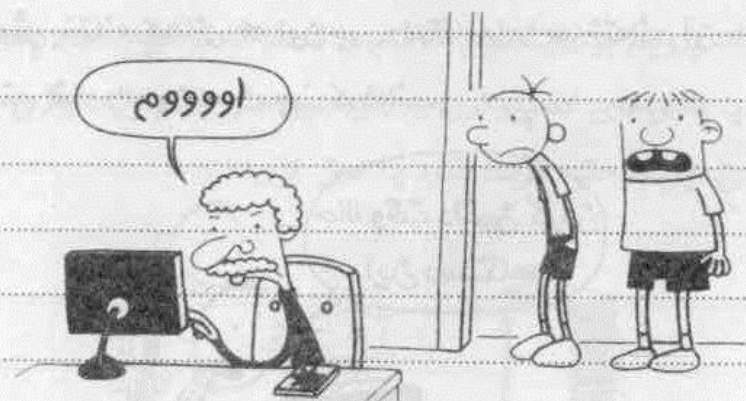


مطمئنم اگر بابا بلد بود، دستگاه پلی‌استیشنم را از کار می‌انداخت. اما خوش بختانه کسانی که این‌چو در دستگاه‌ها را ساخته‌اند آن‌ها را به سیستم ضد والدین هم مجهز کرده‌اند.



هر وقت بابا من را با اردنگی از خانه می اندازد پیرون تا ورزش کنم، کاری که می کنم این است که به خانه ی رولی بروم و بازی کامپیوتری ام را آن جا ادامه دهم.

اما از بخت بد من، تنها بازی ای که در خانه ی رولی کار می کند مسابقه ی اتومبیل رانی و چیزهایی از این قبیل است! قضیه این است که هر وقت که من یک بازی را به خانه ی رولی می برم پدرش فوراً اول بازی را در سایت والدین چک می کند و اگر بازی من خشونت یا جنگ داشته باشد اجازه ی استفاده از آن بازی را نمی دهد!

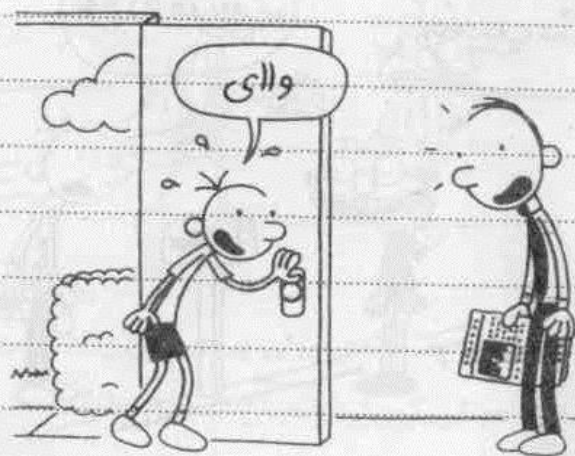


برای همین است که من از بازی کردن با رولی دیگر حالم به هم می خورد. رولی مثل من حرفه ای نیست، فقط است اول بازی یک اسم مسخره روی ماشینت بگذاری تا رولی را چپ کنی!

درست وقتی از کنار ماشین رولی رد می شوی، تکه تکه می شود!



بگذاریم بعد از این که من و رولی کف اتاق را تمیز کردیم راهی خانه شدم، بین راه چند بار از کنار آبپاش های باغ های همسایه رد شدم تا به نظر پدرسد کلی عرق کرده ام! فکر می کنم این حقه را برای بابا خوب اجرا کردم.



اما کلکم آخرش به خودم برگشت. چون تا چشم ماها به من افتاد
مجبورم کرد پروم طبقه ی بالا و دوش بگیرم!

چهارشنبه

به گمانم بابا باید خیلی از خودش راضی باشد که دیروز مرا فرستاده
بود بیرون. چون امروز هم دوباره همین کار را کرد.

کار سختی است که هر بار بخواهم بازی کامپیوتری کنم پروم به
خانه ی رولی! بین راه خانه ی ما و خانه ی رولی، بچه ی عجیبی هست
که اسمش فرگلی ست. او همیشه روی حیاط خانه شان می چرخد.
برای همین خیلی کم پیش می آید که بهش بر نخوری.



فرگلی توی کلاس ورزش ماست. او برای خودش یک زبان اختراع
کرده، مثلاً وقتی می خواهد پروم دست شویی می گوید:



ما بچه ها دیگر فرگلی را خوب می شناسیم، اما فکر نکنم معلم ها هنوز
زبانش را یاد گرفته باشند!

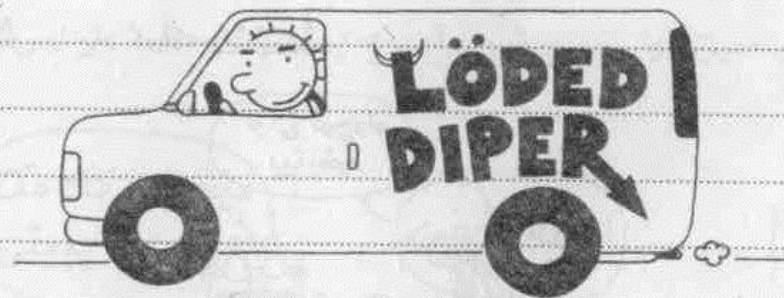


امروز حتماً باید خودم به خانه ی رولی بروم چون برادرم رودریک و
گروه موسیقی اش در زیرزمین خانه مان تمرین دارند.

گروه رودریک واقعا بی خود است، وقتی در خانه تمرین می کنند من
اصلا نمی توانم تاب بیاورم!

اسم گروه رودریک Loaded Diaper است، اما روی ماشین رودریک
نوشته Loded Diper!

شاید فکر کنید این چوری نوشته تا جالب تر به نظر برسد، اما شرط
می بندم اگر از رودریک بپرسیم اسم گروهش چه چوری تلفظ می شود
خودش هم نمی داند!



بابا مخالف راه انداختن گروه موسیقی رودریک بود، اما مامان کاملا
موافق بود.

مامان کسی بود که اولین دستگاه جاز را برای رودریک خرید!

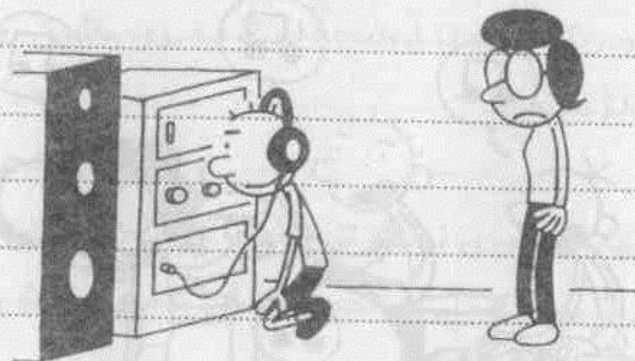
فکر کنم مامان می خواهد ما همه یاد بگیریم سازه پرنیم و بعد یکی از
گروه های موسیقی توی تلویزیون بشویم.



بابا از موسیقی هوی متال متنفر است، و این همان موزیکی است که
رودریک و گروهش می زنند!

فکر نمی کنم برای مامان فرقی داشته باشد رودریک چه سازی بزند
یا چه موزیکی گوش بدهد، چون برای مامان همه جور موسیقی ای
یکی است! راستش امروز داشت توی اتاق نشیمن یکی از
سب دی هایش را گوش می داد که مامان آمد توی اتاق و ایستاد
کنارش.

رودریک خوشش نیامد و رفت و یک ربع بعد با یک هدفون برگشت و فکر کنم این طوری مشکل حل شد.



پنج شنبه

دیروز رودریک یک سی دی جدید هوی متال خرید که روی آن برچسب هشدار به والدین بود.

من هیچ وقت به سی دی های هشدار به والدین گوش نداده ام. چون بابا و ماما هیچ وقت اجازه نمی دهند آن ها را از فروشگاه بخرم. برای همین فکر کردم تنها راه گوش دادن به سی دی رودریک این است که سی دی را بدارم و از خانه خارج شوم.

امروز صبح بعد از این که رودریک از خانه بیرون رفت، به رولی تلفن زدم و گفتم دستگاه پخش سی دی را به مدرسه بیاورد.

بعد به اتاق رودریک رفتم و سی دی را از قفسه اش برداشتم.

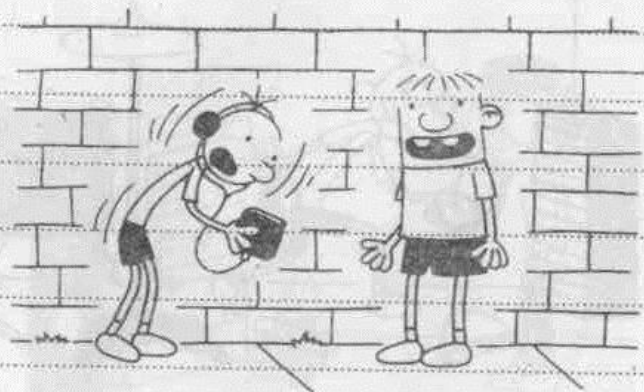


ما اجازه نداریم موسیقی های شخصی به مدرسه ببریم. باید تا بعد از نهار صبر کنیم تا معلم ها اجازه بدهند در حیاط به آن ها گوش کنیم. بلافاصله بعد از نهار من و رولی نزدیم به چاک و سی دی رودریک را گذاشتیم توی دستگاه.

اما رولی یادش رفته بود که باتری های سی دی پلیر را بگذارد و دیگر هیچ فایده ای نداشت.

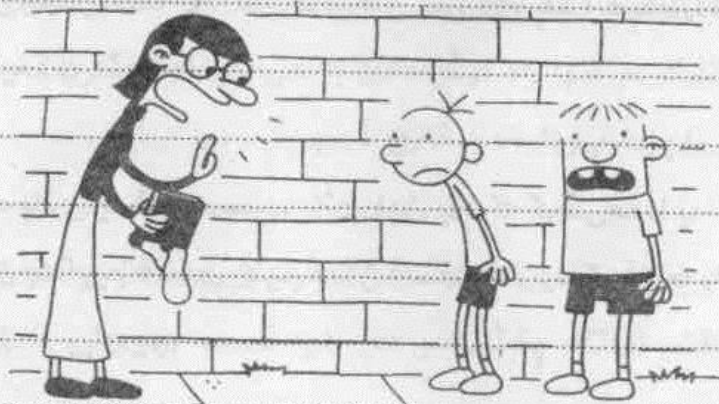
بعد یک بازی به فکر رسید. بازی این بود که گوشی ها را به گوشمان بگذاریم و سعی کنیم بدون استفاده از دست، آن ها را از گوشمان در بیاوریم.

پرنده کسی است که بتواند در کمترین زمان ممکن کوشی را
درپیاورد.



من رکورد ۷/۵ ثانیه را زده بودم. اما دیگر دل و روده ام داشت بالا
می آمد.

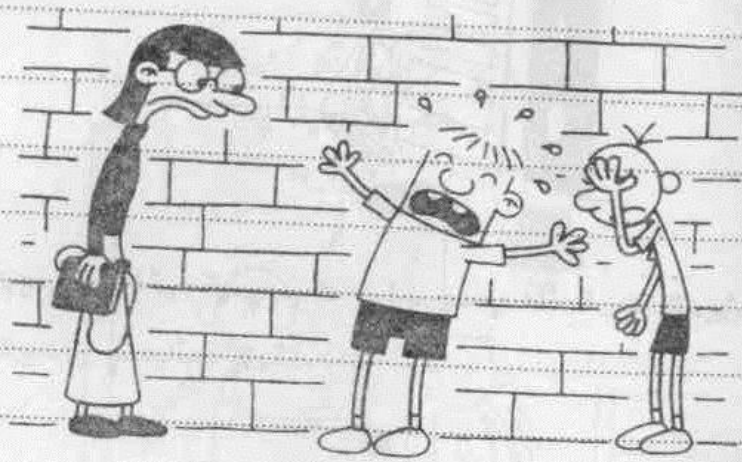
درست وسط این بازی بودیم که خانم کریگ آمد و مچمان را گرفت.
دستگاه موسیقی را از من گرفت و شروع کرد به پند و اندرز دادن!



اما فکر کنم اشتباهی فهمیده بود که ما داریم چکار می کنیم. چون
شروع کرد به توضیح دادن در مورد این که راک اند رول چقدر «بد»
است و چطوری مغز ما را می خورد و داغان کند.

می خواستم بگویم که اصلاً این سی دی پلیر باطری ندارد! ولی مگر
می شد وسط حرفش پریده؟ بنابراین صبر کردیم تا حرفش تمام
شود و بعد گفتیم: «چشم خانم!»

اما درست وقتی که خانم کریگ می خواست بگذارد ما برویم،
رولی شروع کرد به عرزدن و گریه زاری کردن که نمی خواهد راک اند
رول مغزش را خراب کند!



صادقانه بگویم. بعضی وقت ها نمی دانم با این پسر چه کنم!!!

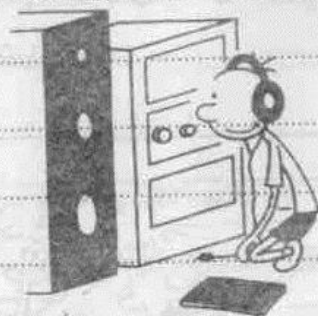
خوب، بالاخره من توانستم آن سی دی را گوش بدهم.

دیشب وقتی همه خوابیدند به طبقه پایین رفتم تا در اتاق

نشستم سی دی رودریک را گوش کنم.

گوشی جدید رودریک را گذاشتم روی گوشم و صدای ضبط را تا

توانستم بلند کردم و بعد ضبط را روشن کردم.



اول بگویم که بالاخره فهمیدم که چرا برچسب هشدار به والدین را

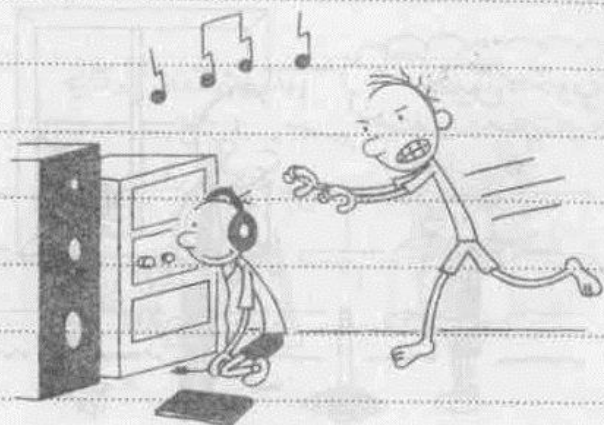
روی سی دی چسبانده بودند.

فقط ۳ ثانیه از اولین آهنگ را گوش کرده بودم که یک نفر سرانگ

آمد.

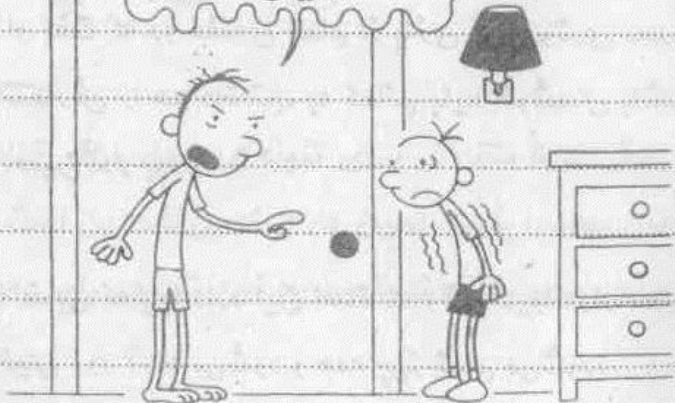
قضیه این بود که گوشی را به ضبط وصل نکرده بودم! آهنگ از

بلندگوها پخش می شد نه از گوشی!

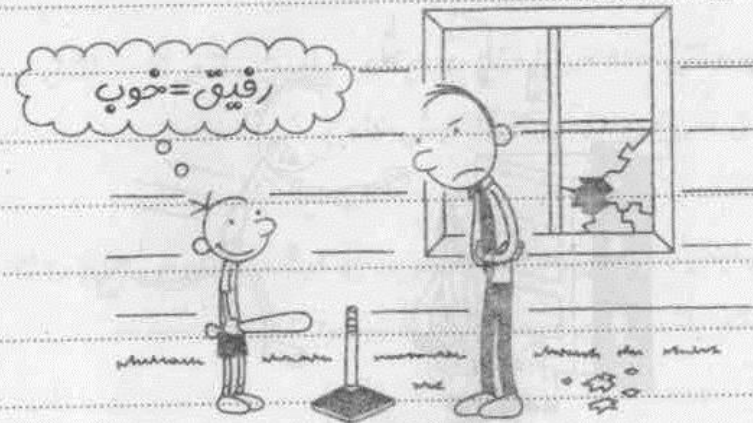


بابا مرا به اتاقم برد و در را رویم بست و گفت:

بذار من و تو کمی با
هم حرف بزنیم
رفیق!



هر وقت بابا این طوری می گوید باید بفهمید که کبر اقتاده اید اولین
باری که بابا این را گفت، نگر فتم که دارد طعنه می زرد.

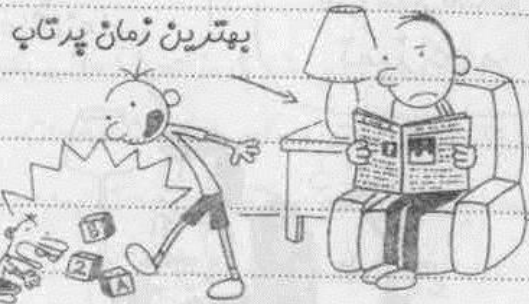


این اشتباه را دیگر تکرار نمی کنم!

امشب بابا حدود ده دقیقه سرم داد کشید و بعد فکر کنم تصمیم
گرفت به رخت خوابش برود تا این که با زیر پوشش توی اتاق من
بایستد او گفت که دو هفته تمام از بازی کامپیوتری محروم
که البته انتظارش را هم داشتم به گمانم باید خوشحال باشم که
چریه ام همین قدر بود!

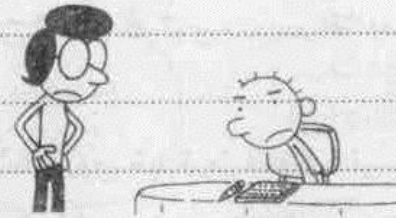
خصوصیت خوبی که بابا دارد این است که وقتی دیوانه وار عصبی
می شود خیلی زود آرام می شود و همه چیز تمام می شود.

معمولاً اگر جلوی بابا خراب کاری بکنم، هر چی جلوی دستش باشد
پرت می کند!



اما مامان روش کاملاً متفاوتی برای تنبیه کردن دارد! اگر خراب کاری
بکنم و مامان معجم را بگیرد، اولین کاری که می کند این است که
می گذارد چند روزی بگذرد تا بفهمد چه نوع تنبیهی باید به کار
ببرد!

تنبیه رودریک این بود که به یک خروار سوالی که مامان پدایش
نوشته بود جواب بدهد.



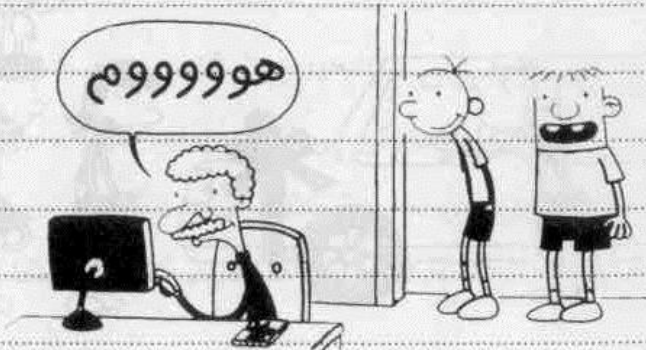
آیا داشتن این جور مجله‌ها از تو آدم بهتری
می‌سازد؟
نه.
آیا باعث محبوبیت تو در مدرسه می‌شود؟
نه.
چه احساسی در مورد داشتن این جور مجلات
داری؟
شرمنده‌ام.
آیا می‌خواهی در مورد داشتن این جور مجلات
چیزی به خانم‌ها بگویی؟
متأسفم خانم‌ها!

چهارشنبه

هنوز از بازی کامپیوتری معرومم و به جای من این مانی است که
از دستگاہم استفاده می‌کند. مامان کلی بازی آموزشی خریده و حالا
تماشای بازی کردن مانی با آن‌ها یک جور شکنجه است!



خبیر خوب این که من بالاخره فهمیدم چه طور می‌شود بعضی از بازی‌ها
را از زیر چشم بابای رولی در بیدم. من فقط یکی از سی‌دی‌ها را
نشان می‌دادم و این جور می‌کار تمام بود.

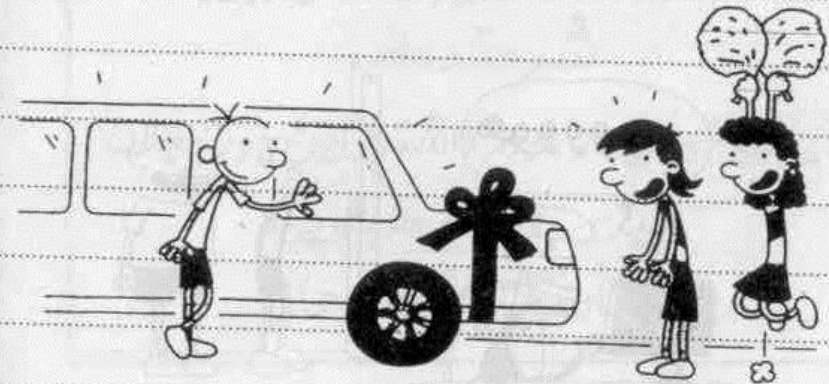
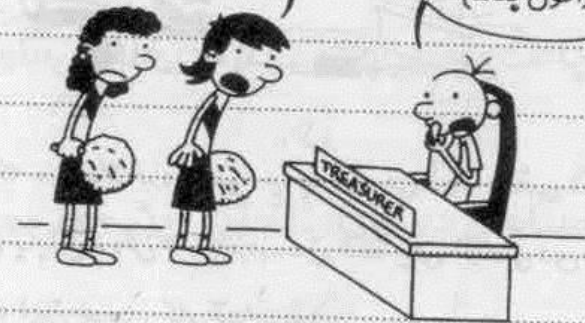


پنجشنبه

امروز در مدرسه اعلام شد که انتخابات پارلمان دانش آموزی در راه است. راستش را بگویم، هیچ وقت علاقه ای به شرکت کردن در پارلمان دانش آموزی نداشتم. اما وقتی کمی فکر کردم به ذهنم رسید که اگر به عنوان خزانه دار انتخاب شوم، موقعیتم در مدرسه کلی عوض می شود!

اوووم پذار ببینم
چیکار می تونم
براتون بکنم

ما تشویق کننده های تیم از این که
مدام یا اتوپوس باید به محل بازی ها
بریم، خسته شدیم دوست نداریم مثله
خرقته ها باشیم!



و حتی بهتر...



متأسفانه
نمی تونم کاری
براتون بکنم!

ما ورزشکارا به یک تلمبه
نیاز داریم تا بهتر بازی
کنیم!

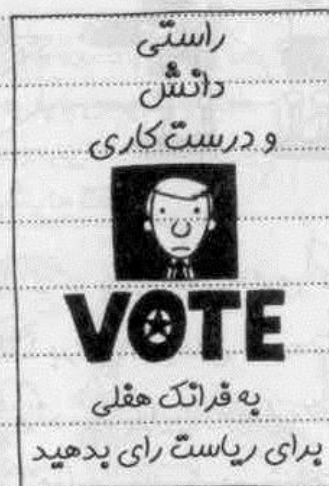
به مغز هیچ کس نمی رسد که برای خزانه داری کاندید شود! چون هر کس را که می دیدی فقط برای اسم های کنده مثل معاون یا رئیس می آمدند کاندید می شدند. بنابراین حساب کردم اگر همین فردا ثبت نام کنم، سمت خزانه داری مال خودم خواهد بود!

جمعه

امروز رفتم و اسمم را برای خزانه داری نوشتم. متأسفانه یک بچه به اسم هارتن پورتر هم برای خزانه داری ثبت نام کرده و راستش خیلی هم در ریاضیات باهوش است! بنابراین اوضاع به آن سادگی ها هم که فکر می کنم، نیست!

به بابا گفتم که وارد انتخابات پارلمان دانش آموزی شده ام و بابا کلی ذوق کرد. این به خاطر این است که وقتی بابا هم سن من بوده در این انتخابات شرکت کرده و اتفاقاً انتخاب هم شده بوده!

بابا به زیرزمین رفته و توی کلی خرت و پرت گشت تا یکی از پوسته های تبلیغاتی آن زمان را پیدا کند!



به نظرم فکر درست کردن پوسته خیلی خوب بود. بنابراین از بابا خواستم مرا به فروشگاه ببرد تا یک چیزهایی بخرم.

کلی مقوا و کاغذ و ماژیک و رنگ خریدم و کل شب را صرف درست کردن تبلیغاتم کردم. امیدوارم این پوسته ها فایده داشته باشد.

دوشنبه

امروز پوسته ها را به مدرسه بردم. باید بگویم خیلی خوب به نظر می آمدند.



یادتون می آد کلاس دوم که بودیم مارتی پورتر سرش شپش داشت؟!!



آیا واقعا میخواید اون دست به پول ها تون بزنه؟

تا به مدرسه رسیدم شروع کردم به زدن پوسترها، اما پوسترها تا پیش از آن که چشم ناظم مدرسه آقای روی به آنها بیفتد سه دقیقه پیش تر روی دیوار نماندند.



آقای روی گفت شما اجازه ندارید در مورد کاندیدای دیگر مطالب ساختگی و غیر واقعی بنویسید. به آقای روی گفتم که قضیه‌ی شپش مارتی باعث شد در آن سال کل مدرسه بسته شود!

اما آقای روی کل پوستره‌ای من را پایین آورد و درست وقتی که مارتی پورتر در حال پخش آب نبات برای به دست آوردن رای بود پوستره‌ای من ته سطل زباله‌ی آقای روی جا گرفته بودند! به گمانم با این اوصاف حرفه‌ی سیاسی من به طور رسمی به پایان رسید.

دوشنبه

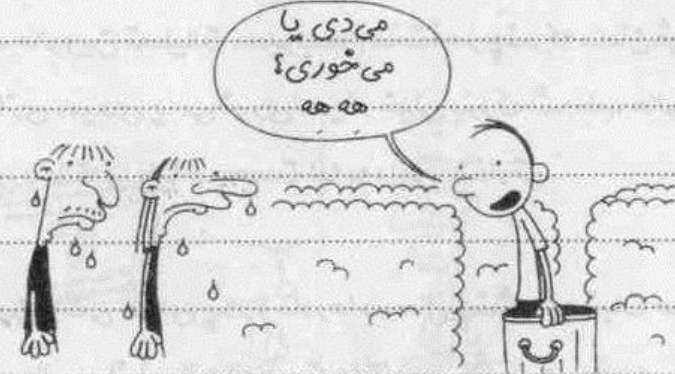
خوب، بالاخره ماه اکتبر رسید و فقط ۳۰ روز دیگر به هالووین باقی مانده است. هالووین تعطیلات محبوب من است، هر چند که مامان می‌گوید من برای بازی «میدی» یا «می خوری» دیگر خیلی بزرگ شده‌ام. هالووین تعطیلات مورد علاقه‌ی بابا هم هست اما به دلیل متفاوتی.

شب هالووین، وقتی همه‌ی پدر و مادرها در حال پخش آب نبات هستند بابا با یک سطل پر از آب لایه لایه پوته‌ها قایم می‌شود. هر پسری که از جلوی پارکینگ رد شود مثل موش آب کشیده می‌شود!



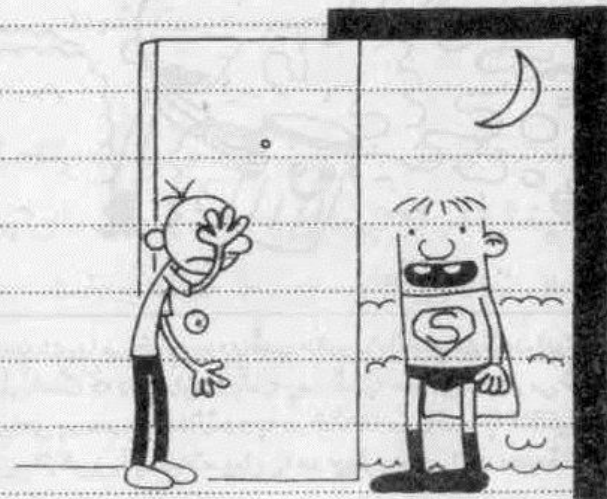
۱. بازی «میدی» یا «می خوری» در شب هالووین انجام می‌شود. این بازی مشابه مراسم قاشق زنی است که در ایران در شب چهارشنبه سوری انجام می‌شود. بچه‌ها یا بزرگ‌ترها چادر سیاهی بر سر می‌اندازند و به در خانه‌ها می‌روند و با غافلگیر کردن همسایه‌ها، هدیه‌هایی از قبیل آب نبات، پول یا هر چیز دیگری از صاحب خانه دریافت می‌کنند.

مطمئن نیستم بابا واقعا مفهوم هالووین را بدانند ولی نمی خواهم خوشی اش را حرام کنم.



امشب، شب افتتاح خانه‌ی وحشت دپیروستان کراسلند بود و مامان را راضی کردم تا من و رولی را به آن جا ببرد.

رولی با لباس هالووین پارسال آمد خانه‌ی ما! بهش تلفنی گفته بودم که لباس معمولی بپوشد اما ظاهرا نشنیده بود!



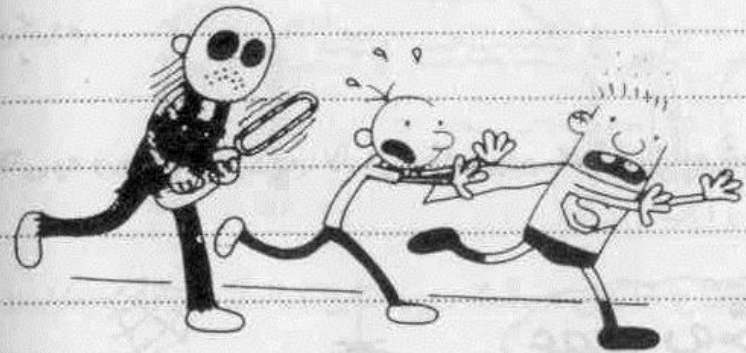
با این حال، نباید زیاد جدی می گرفتیم. تا حالا اجازه نداده بودند به خانه‌ی وحشت کراسلند بروم. دلم نمی خواست رولی آن شب را خراب کند. رودریک قبلا همه چیز را در مورد آن جا به من گفته بود. سه سال بود که برای همچین شبی لحظه شماری می کردم.

وقتی به ورودی رسیدیم، در این فکر بودم که آن جا چه خبر است.



اما انگار مامان برای رد شدن کلی عجله داشت و ما را کشان کشان برد داخل. از همان لحظه‌ی اول چیزهای ترسناک پشت سر هم می آمدند. خون آشام‌ها می پريدند جلویمان یا آدم‌هایی که کله نداشتند و کلی از این جور چیزهای اچق و جق!

اما بدترین چیز، اهره برقی بود. یک آدم غول پیکر که ماسک زده بود و یک اهره برقی واقعی دستش بود می دوید دنبال آن! رودریک قبلاً به من گفته بود که تیغ اهره پلاستیکی است اما من به کل یادم رفته بود!



وقتی که واقعاً داشت به ما می رسید، مامان به دادمان رسید.



مامان از او خواست در خروجی را نشانمان بدهد و این نقطه‌ی پایان داستان خانه‌ی وحشت بود. به نظرم کار مامان یک کمی بی کلاسی بود. اما این دفعه را بی خیال شدم.

شنبه

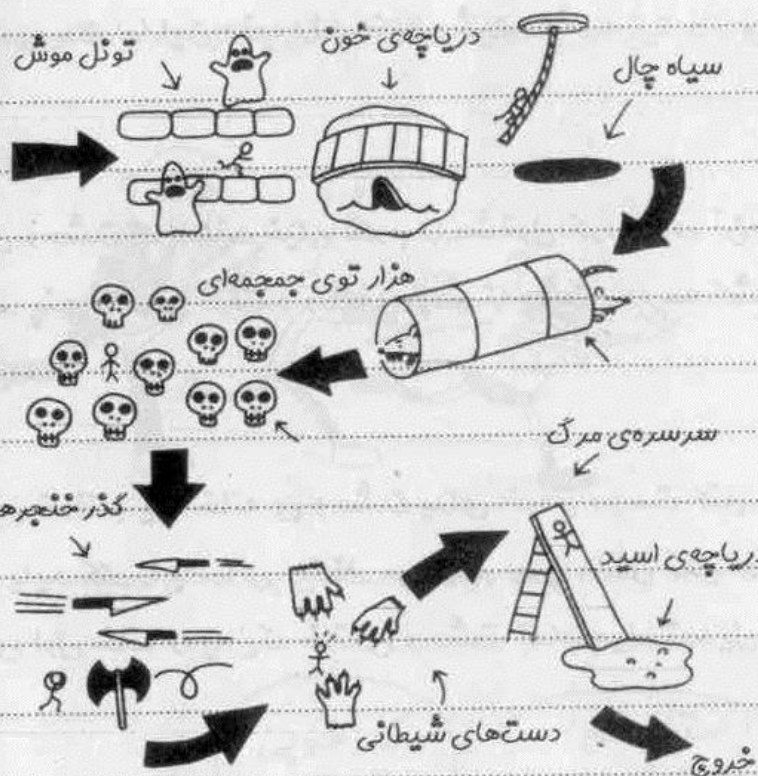
خانه‌ی وحشت کراسلند خیلی فکرم را مشغول کرده بود. آن‌ها از هر نفر پنج دلار می گرفتند و صف مردم تا پشت مدرسه کشیده شده بود.

تصمیم گرفتم یک خانه‌ی وحشت برای خودم درست کنم. در اصل، باید کار را به رولی واگذار می کردم چون مامان نمی گذاشت طبقه‌ی اول خانه را به یک خانه‌ی وحشت تمام عیار تبدیل کنم.

می دانستم بابای رولی هم خیلی با این کار موافق نیست. پس تصمیم گرفتم زیرزمین را به خانه‌ی وحشت تبدیل کنیم بدون این که مامان من یا بابای رولی بفهمند.

من و رولی سراسر روز نقشه‌های معشری برای خانه‌ی وحشتمان می کشیدیم.

این آخرین نقشه‌ی ما بود.



نمی‌خواهم لاف بزنم یا هرچی، اما نقشه‌ای که ما کشیدیم خیلی بهتر از خانه‌ی وحشت دیپرستان کراسلند بود.

فهمیدم که باید نقشه‌ای تهیه کنیم. پس رقتیم چند تا کاغذ آوردیم و یک مشت آگهی تبلیغاتی درست کردیم.

اعتراف می‌کنم که در آگهی‌های تبلیغاتی خیلی واقعیت را آب و تاب داده بودیم. اما خوب باید مطمئن می‌شدیم که سر و کله‌ی مردم پیدا می‌شود.



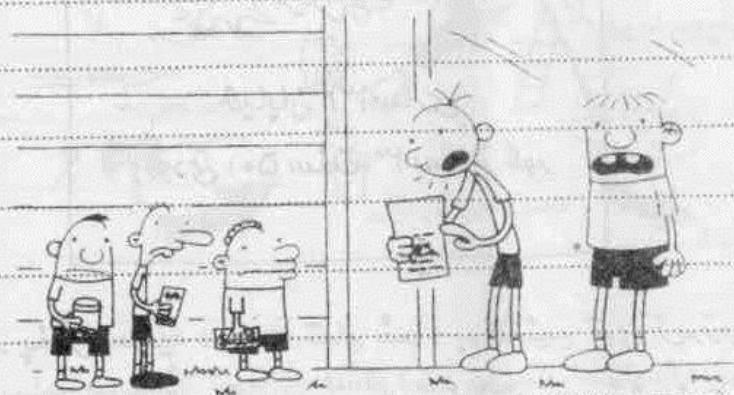
تا کار پخش اعلامیه در محله تمام شد و برگشتیم توی زیرزمین رولی، تقریباً دو و نیم شده بود و ما هنوز خانه‌ی وحشتان را راه نینداخته بودیم.

در نتیجه مجبور شدیم بی‌خیال بعضی از قسمت‌های نقشه‌ی اصلی مان بشویم.

وقتی ساعت ۳ شد پیرون را نگاه کردیم که ببینیم اصلاً کسی آمده یا نه که دیدیم حدود بیست تا از بچه‌های محله کنار در زیرزمین رولی صف کشیده‌اند.

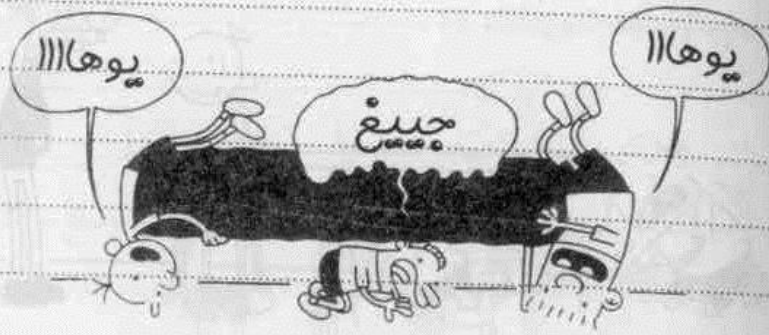
می‌دانم که در اعلامیه‌ها ورودی را ۵۰ سنت اعلام کرده بودیم، اما حالا می‌دیدیم که این شانس را داریم که پول حسابتی تری به جیب بزنیم.

پس به بچه‌ها گفتم ورودی دو دلار بوده و ۵۰ سنت غلط چاپی بوده است.



اولین بچه‌ای که دو دلارش را درآورد، شان اسنلا بود. بهش اجازه دادیم وارد شود. من و رولی رفتیم که ترتیب کارهای تونل وحشت را بدهیم.

تونل وحشت در اصل یک تخت بود که من و رولی دو طرفش آویزان بودیم.

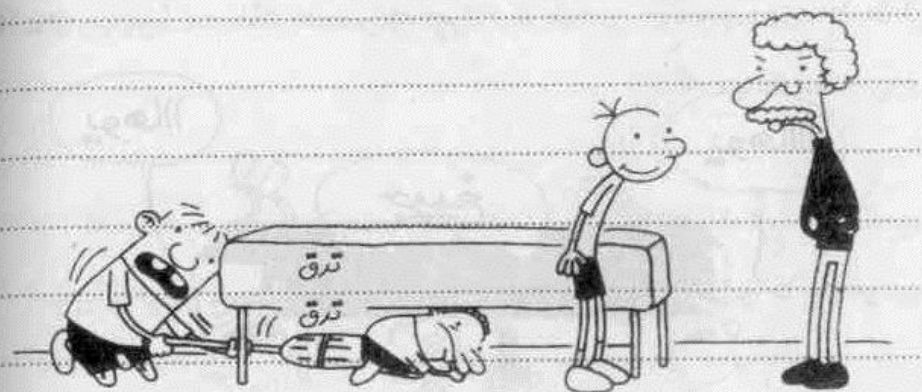


به گمانم تونل وحشت را زیادی ترسناک درست کرده بودیم چون شان مثل توپ گلوله شده بود زیر تخت. هر کاری می‌کردیم که از زیر تخت درش بیاوریم از جایش تکان نمی‌خورد.

به پولی فکر کردم که حالا که این بچه توی تونل وحشت قفل کرده بود از دست می‌دادیم! و البته این را هم می‌دانستم که باید خیلی زود از آن جا بکشیمش پیرون.

آخرش پابای رولی آمد پایین. اول از دیدنش خوشحال شدم چون فکر کردم می‌تواند کمکمان کند. شان را از زیر تخت بکشیم پیرون تا بتوانیم خانه‌ی وحشتمان را دوباره راه بیندازیم.

اما قضیه این بود که بابای رولی اصلاً روی دنده‌ی کمک نبود.

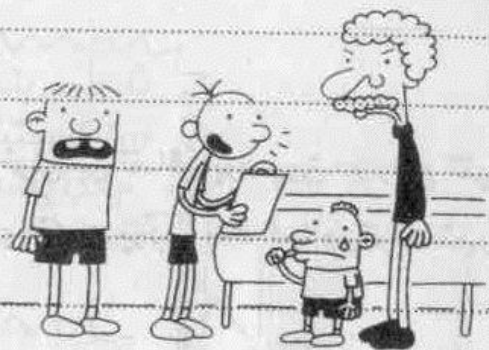


بابای رولی می‌خواست بداند ما چکار می‌کردیم و چرا شان زیر تخت خودش را جمع کرده و لوله شده است.

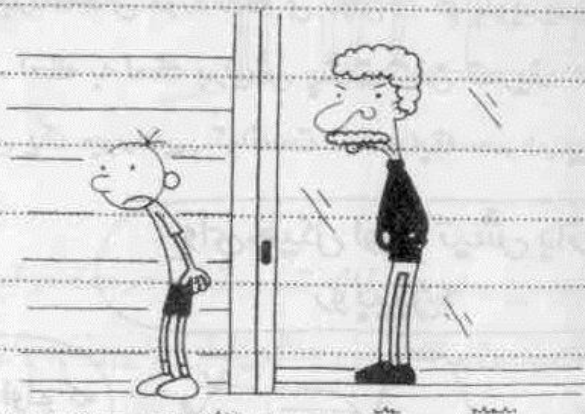
ما به بابای رولی گفتیم که زیر زمین خانه‌ی وحشت شده و شان پرای این که ما پترسائیمش به ما پول داده است، اما بابای رولی حرف ما را باور نکرد.

باید اعتراف کنم که اگر نگاهی به دور و بر آن جا می‌انداختید اصلاً شبیه خانه‌ی وحشت نبود. با این یک ذره وقتی که داشتیم فقط توانسته بودیم توئل وحشت و دریاچه‌ی خون را درست کنیم. استغفر خون، استغفر بادی پچکی‌های رولی بود که نصف لیوان سس گوجه‌فرنگی توی آن ریخته بودیم.

سعی کردم به بابای رولی نقشه‌ی اصلی را نشان بدهم تا ثابت کنم که می‌خواستیم یک کار درست و حسابی بکنیم. اما بابای رولی به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت.



سرتان را درد نیاورم، این آخر ماجرای خانه‌ی وحشت ما بود.



خب خوب این که از آن جا که بابای رولی حرف‌های ما را باور نکرد، مجبورمان نکرد پول‌شان را بگردانیم. در نتیجه، حداقلش امروز دو دلار به جیب زدیم.

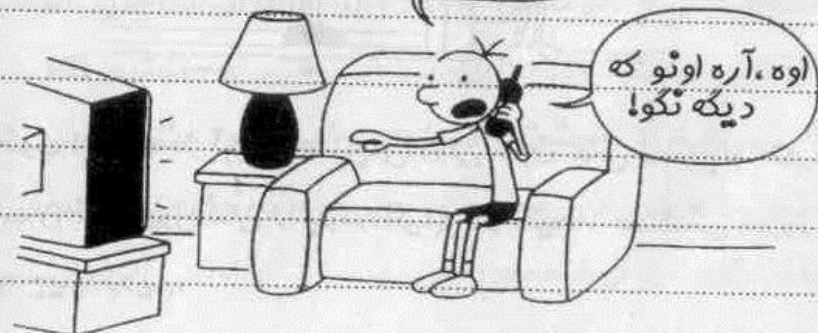
یکشنبه

افتتاح خانه‌ی وحشت برای رولی به تنبیه در خانه ماندن ختم شد.
حق نداشت یک هفته تلویزیون ببیند. من هم حق نداشتم بروم
خانه‌شان.

بخش دوم قضیه خیلی بی‌انصافی بود چون در واقع تنبیه من بود.
و من هیچ کار بدی نکرده بودم. حالا کجا می‌توانستم پلی استیشن
بازی کنم!

یک جورایی هم دلم برای رولی می‌سوخت. امشب سعی کردم چیزان
کنم. یکی از برنامه‌های موردعلاقه‌ی رولی را که تلویزیون داشت
نشان می‌داد. لحظه به لحظه پرايش پشت تلفن تعریف کردم.
بنابراین رولی یک جورایی توانست از مسابقه سر در بیاورد.

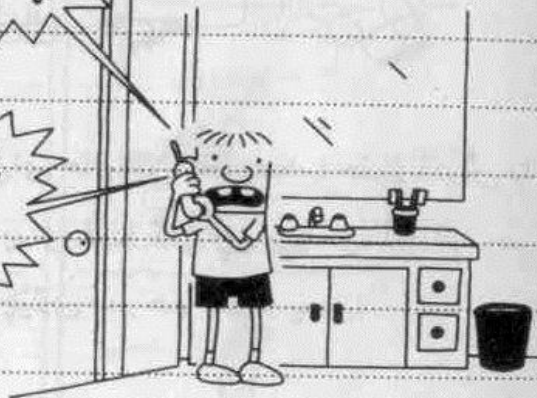
وای، هیکل اون آتیش باز
رو پپین!



من نهایت تلاشم را کردم تا چیزی را که می‌دیدم پرايش درست
تعریف کنم. اما راستش را بخواهید فکر نکنم کل ماجرا را گرفته
باشد.

شرط می‌بندم
این قسمتش
جالب باشه!

یوهو! درست
گفتم
جالب بود.

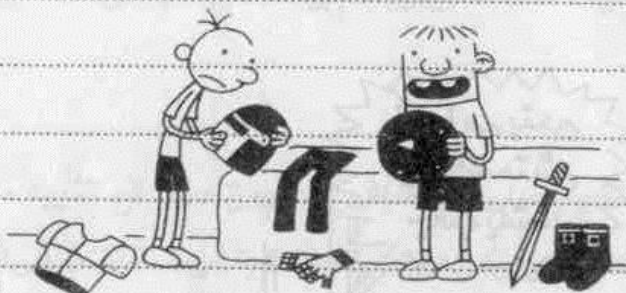


سه‌شنبه

خب بالاخره حبس رولی در خانه تموم شد و درست موقع هالووین
من رفتم خانه‌ی رولی تا لباس هالووینش را ببینم. باید بگویم کمی
حسودی ام شد!

مامانش پرايش یک لباس شوالیه خریده بود که خیلی باحال تر از
لباس پارسالش بود.

لباس شوالیه‌ی رولی، کلاه خود، سپر و یک شمشیر واقعی داشت و دیگر هرچی که فکرش را بکنید.

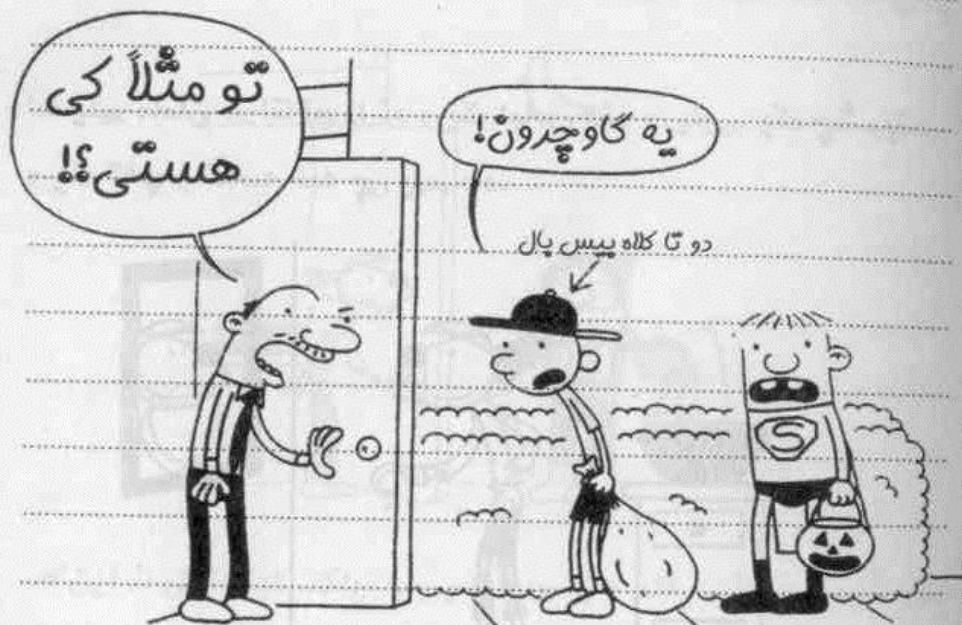


من تا حالا لباس آماده برای هالووین نخوریده‌ام! هنوز فکرش را هم نکرده بودم که می‌خواهم برای فردا شب چی بپوشم. آخرش هم مجبور می‌شوم دقیقه‌ی ۹۰ یک چیز بی‌سر هم کنم و بروم!

فکر کنم دوباره مجبور شوم از کاغذ تواله مامان استفاده کنم. اما اگر فردا شب باران بیاید، انتخاب عاقلانه‌ای نخواهد بود.



این چند ساله همسایه‌ها از دیدن لباس‌های مسخره‌ی من تعجب کرده‌اند! برای همین هم فکر می‌کنم این قضیه روی تعداد شکلات‌هایی که می‌گیرم اثر می‌گذارد!



ولی واقعاً وقت سر هم کردن یک لباس خوب را ندارم چون باید بهترین نقشه را برای شب بکشم.

امسال یک نقشه‌ای کشیدم که می‌توانیم دست کم دو برابر پارسال شکلات جمع کنیم.

هالووین

تا یک ساعت قبل از شروع برنامه‌ی قاشق زنی من هنوز لباس نداشتم. یکهو به این فکر افتادم که برای دومین سال باز هم گاوچران باشم.

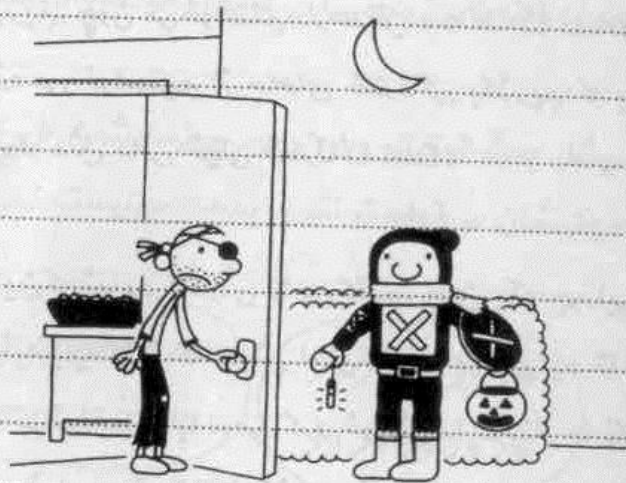
اما یکهو مامان در اتاقم را زد و یک لباس دزد دریایی، یک چشم‌بند و یک قلاب و خلاصه همه چی بهم داد.



حدود ساعت ۶:۳۰ سروکله‌ی رولی با لباس شوالیه پیدا شد. اما این لباس شباهتی به لباسی که دیروز دیده بودم، نداشت!

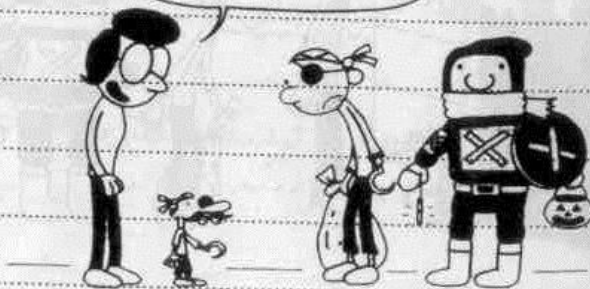
مامان رولی آن را مجهز به تجهیزات ایمنی کرده بود چوری که نمی‌توانستید تشخیص بدهید رولی شبیه چی شده است!

مامان رولی جلوی کلاه خود رولی یک سوراخ کنده درست کرده بود تا بهتر ببیند و کل هیكلش را با نوارهای شپ‌نما پوشانده بود و البته زیر همه‌ی این‌ها کاپشن هم تنش کرده بود و به جای شمشیر چراغ قوه دستش داده بود!



روبالشی ام را کش رفتم و با رولی زدیم به چاک. البته قبل از این که پایمان را از خانه بیرون بگذاریم، مامان جلویمان را گرفت.

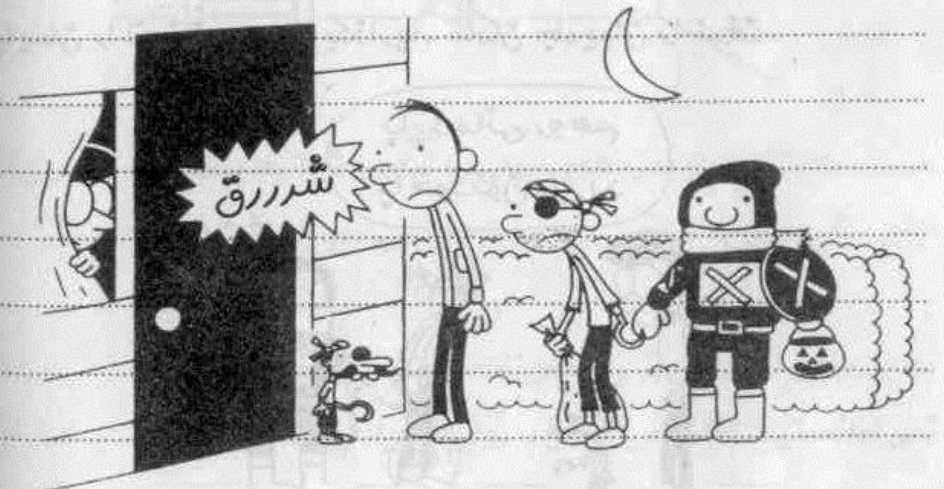
باید مانی رو هم
با خودتون ببرید



می‌دوننی پسر! باید می‌دانستم مامان بدون قصد و غرض لباس را به من نداده!

به مامان گفتم فکرش را هم از سرت بیرون کن که ما مانی را با خودمان ببریم، چون می‌خواستیم در عرض سه ساعت در ۱۵۲ خانه را بزنیم. تازه می‌خواستیم از جاهای خطرناکی بگذریم که برای یک بچه‌ی کوچولو مثل مانی خیلی خطرناک است!

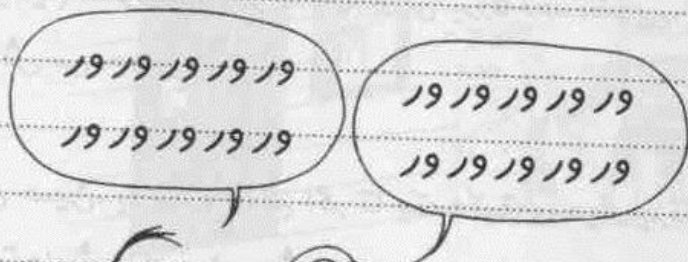
البته مثل این که نباید آخرش را می‌گفتم، چون یک جورایی کند زدم. مامان به بابا گفت که محض احتیاط همراه ما بیاید تا از محله‌ی خودمان دور تر نرویم. بابا سعی کرد خودش را گرفتار ما نکند، اما وقتی مامان بخواهد مخ بابا را بزند، دیگر هیچ راهی برای خلاص شدن از دستش نیست!



قبل از این که از جلوی در پارکینگ خانه‌مان رد شویم، همسایه‌مان آقای میشل و پسرش جرمی را دیدیم و آن‌ها هم دنبالمان راه افتادند.

مانی و جرمی با آن ریخت و لباس مثل ترسناکشان در هیچ خانه‌ای کاسبی نکردند و ما خانه‌های زیادی را در کوچکی خودمان از دست دادیم.

بابا و آقای میشل بحث فوتبال و این جور چیزهایشان گل کرده بود و هر دفعه که یکی‌شان می‌خواست نظری بدهد، می‌ایستادند.



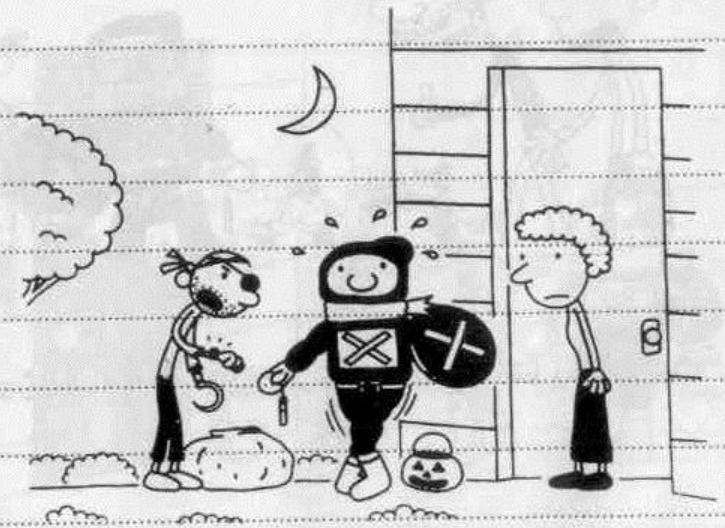
برای همین، هر ۲۰ دقیقه دو بار می‌توانستیم فقط در یک خانه را بزنیم.

بعد از چند ساعت، بابا و آقای میشل بالاخره بچه کوچولوها را بردند خانه.

خوشحال بودم که من و رولی از شرشان خلاص شده بودیم. روبالشی من هنوز خالی بود و می خواستم تا جایی که ممکن است از وقت استفاده کنم.

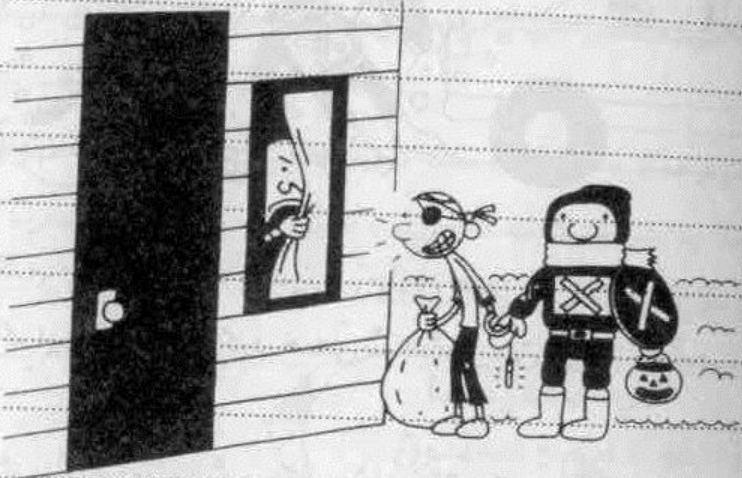
کمی بعد، رولی گفت که می خواهد پرود دست شویی. مجبورش کردم تا ۴۵ دقیقه دیگر طاقت بیاورد. اما تا به خانه ی مامان بزرگم رسیدیم معلوم بود اگر نگذارم رولی پرود دست شویی، کار دست خودش می دهد.

برای همین، به رولی گفتم اگر تا یک دقیقه دیگر برنگردد همه ی شکلات هایش مال من می شود.



بعدش برگشتیم توی خیابان. اما ساعت ۱۰:۱۵ شب بود و این وقتی است که پیش تر آدم بزرگ ها هالووین را تمام شده می دانند.

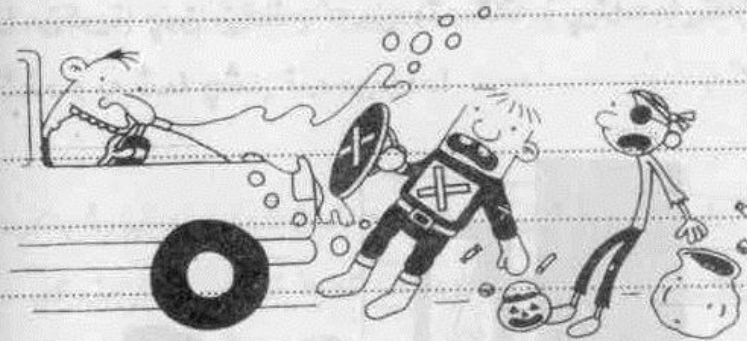
این را می گویم چون می دانم که می روند خانه و پیژامه هایشان را می پوشند و به شما چشم غره می روند!



تصمیم گرفتیم برگردیم. بعد از رفتن بابا و مانی، از وقتمان حداکثر استفاده را کرده بودیم و من از این همه شکلاتی که جمع کرده بودیم راضی بودم.

وقتی نیمه ی راه بودیم، سر و کله ی یک وانت که یک مشت بچه ی دبیرستانی سوارش بودند پا سر و صدا پیدا شد.

یکی از بچه‌هایی که پشت وانت نشسته بود یک کپسول آتش‌نشانی
دستش بود و وقتی که از کنار ما رد می‌شدند آن را به طرف ما پرت
کرد...



دم رولی گرم، چون توانست با سپرش جلوی حدود ۹۵ درصد آب را
بگیرد و اگر این کار را نمی‌کرد، همه‌ی شکلات‌هایمان خیس می‌شد.

وقتی وانت داشت دور می‌شد یک چیزی گفتیم که دو ثانیه بعد
پشیمان شدیم.



راننده پایش را روی ترمز گذاشت و دور زد، من و رولی شروع
کردیم به دویدن اما آن‌ها درست پشت سر ما بودند.

تنها جای امنی که بهش فکر می‌کردم، خانه‌ی مامان بزرگ بود، پس
از چند تا حیاط پشتی میان پر زدیم. مامان بزرگ حالا توی تختش
بود اما می‌دانستم همیشه یک کلید زیر پادری در ورودی می‌گذارد.

تا رفتیم داخل، از پنجره نگاه کردم که ببینم هنوز آن‌ها دنبال ما
هستند یا نه. صد البته که بودند! تلاش کردم آن‌ها را تهدید کنم،
اما از جایشان تکان نمی‌خوردند!



کمی بعد فهمیدم که پسرها خیال رفتن ندارند. بنابراین تصمیم گرفتیم شب خانه‌ی مامان بزرگ بمانیم. برای همین شیر شدیم و شروع کردیم به در آوردن صدای میمون برای پسرها!

خب حداقلش من یکی صدای میمون در می آوردم، ولی رولی یک چورهای صدای جغد در می آورد. اما خیلی هم فرق نداشت.



به مامان زنگ زدم که بگویم شب سر مامان بزرگ خراب می شویم. اما چیخ مامان در آمد.

گفت فردا باید بروی مدرسه و زود برگرد خانه. پس مجبور بودیم تا خانه‌ی ما برویم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. و انتی ندیدم. اما می دانستم که آن پسرها یک جایی قایم شده اند.

از در پشتی، از نرده ها پریدیم و تمام راه را از چاده‌ی وحشت دویدیم! فکر کردم چون این چاده چراغ ندارد شانس پیش تری داریم.

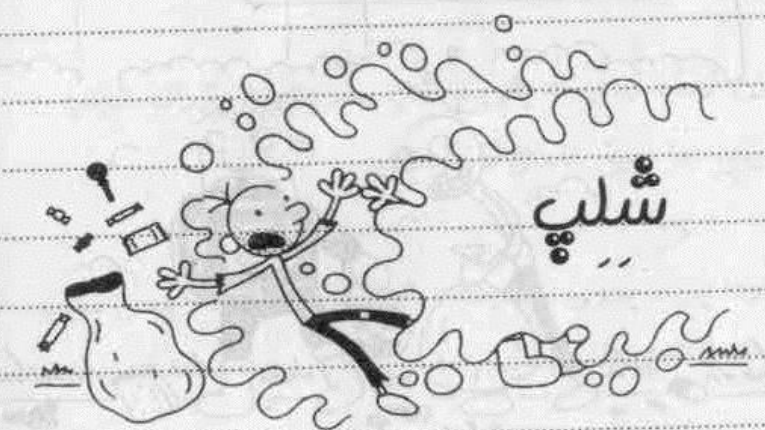
چاده‌ی وحشت حتی بدون یک وانت پر از پسر که هدفشان سر به نیست کردن شما باشد هم، وحشتناک است! هر دفعه که ماشین می آمد، شیرجه می رفتیم توی پوته ها. یک راه! دقیقه ای، نیم ساعت طول کشید!



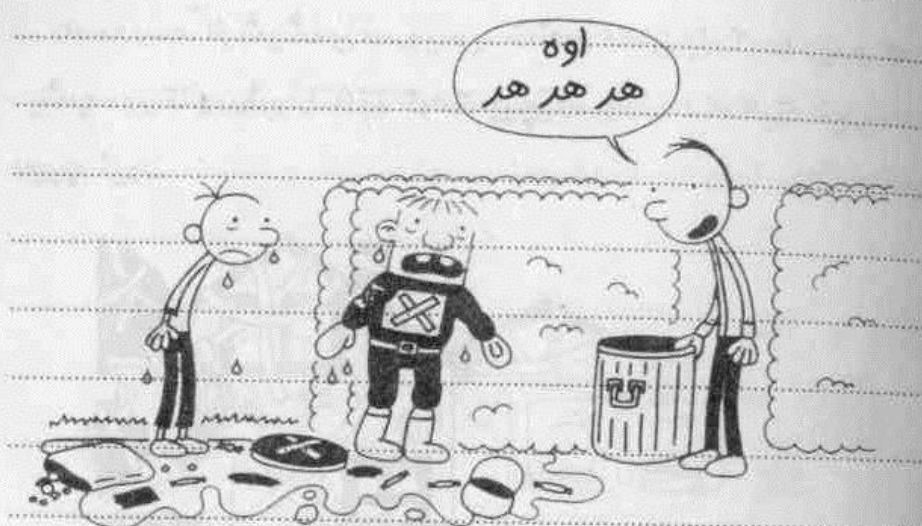
می خواهید باور کنید، می خواهید نکنید، ما سالم به خانه رسیده ایم!
و تا وقتی که کاملاً روی پارکینگ نرسیده بودیم، به حالت
آماده باش بودیم!



اما درست در همان لحظه یک جیغ بنفش شنیدیم و یک موج بزرگ
آب روی مان خالی شد!



پسر، بابا را اصلاً یادم رفته بود و ما باید حالا تاوانش را می دادیم!



وقتی من و رولی رفتیم داخل، همه ی شکلات ها را ریختیم روی میز
آشپزخانه.

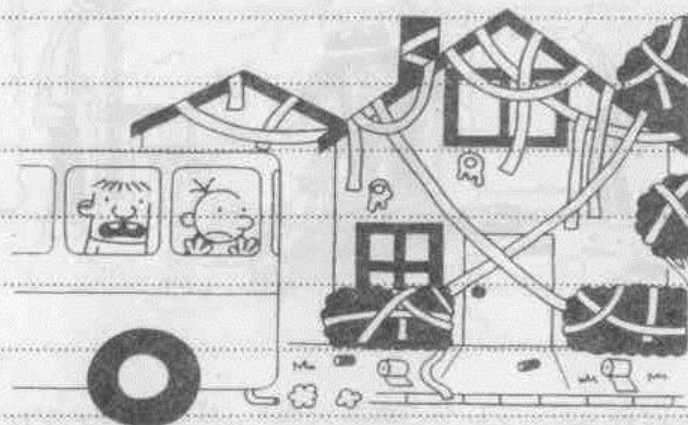
فقط چند تا شکلات نعنائی که روکش پلاستیک داشتند، خیس نشده
بودند و البته خمیردندانی که دکتر کارسیون به ما داده بود هم سالم
بود!

فکر کنم هالووین بعدی توی خانه بهانم و پولکی هایی را که مامانم
بالای یخچال توی کاسه می گذارد کش بروم!

نوامیر

پنج شنبه

در راه مدرسه، از شیشه‌ی سرویس، خانه‌ی مامان بزرگ را دیدم که دیشب دور تا دورش را کاغذ تواله پیچیده بودند. که البته خیلی عجیب نبود.

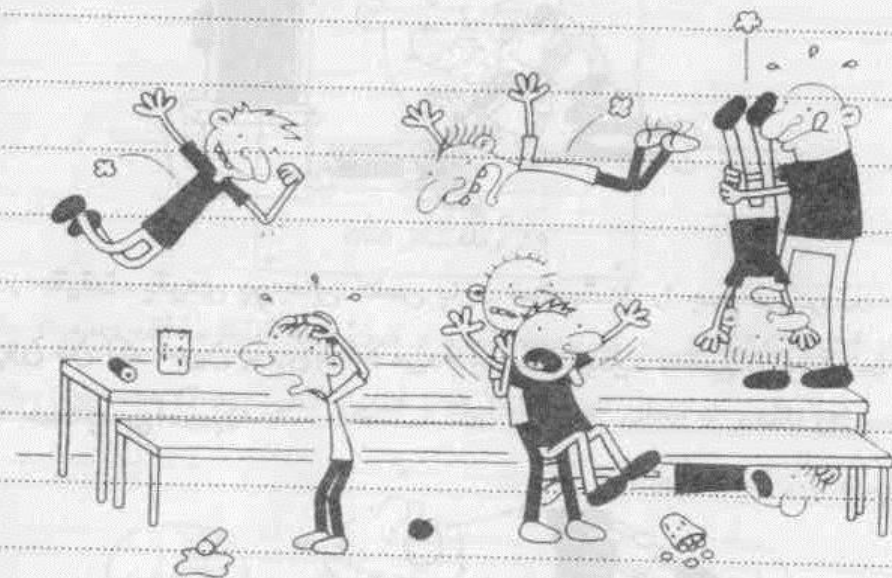


خیلی خوشم نیامد چون خیلی طول می کشید که تمیز بشود. ولی خوش بختانه مامان بزرگ باز نشسته است و حتماً امروز کار خاصی ندارد!

چهارشنبه

زنک سوم آقای آندروود معلم ورزشمان گفت که پسرها باید ۶ هفته واحد کشتی بگذرانند.

یک چیز که پسرهای مدرسه‌ی ما خیلی به آن علاقه دارند، کشتی حرفه‌ای است و آقای آندروود با این حرفش مدرسه را ترکاند. درست بعد از کلاس ورزش موقع نهار سالن غذاخوری یک دیوانه‌خانه‌ی تمام عیار شده بود!



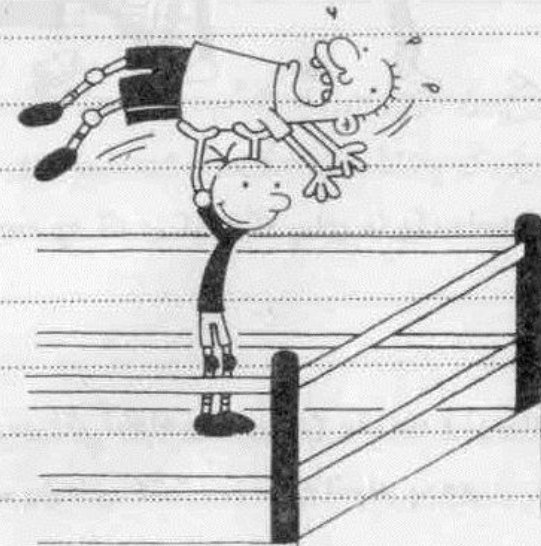
نمی دانم مدرسه چه فکری کرده که برای ما یک واحد کشتی گذاشته!!!

اما من فکر کردم اگر نخواهم توی این یک ماه و نیم له و لورده بشوم، بهتر است تمرین‌های کشتی را خوب انجام بدهم.

پس چند تا سی دی پلی استیشن خریدم تا تکنیک‌ها را یاد بگیرم
و می‌دانید چی شد؟ بعد از یک مدت واقعاً یاد گرفتم.



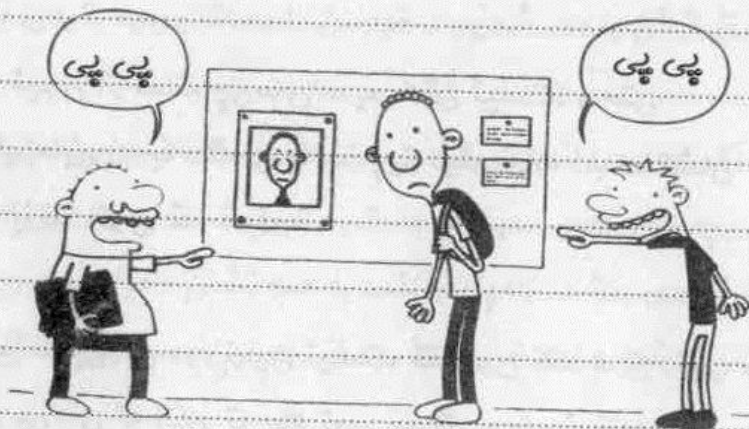
در حقیقت، بقیه‌ی بچه‌های کلاس باید حواسشان را جمع می‌کردند
چون من اکثر همین جواری ادامه می‌دادم، یک تهدید واقعی برای آن‌ها
به حساب می‌آمدم!



اما باز هم بهتر بود کاری کنم که خیلی هم خوب نباشم، پرستون
ماد به خاطر این که بهترین بازیکن بسکتبال بود، ورزشکار ماه شناخته
شد و عکسش را به دیوار راهروی مدرسه چسباندند.

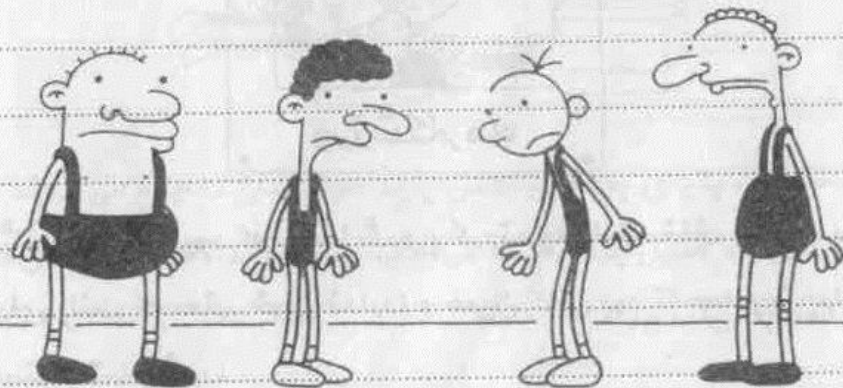


۵ ثانیه نگذشته بود که بچه‌ها شروع کردند به تلفظ مخفف اسم او با
صدای بلند، که معنی خوبی ندارد و همین کافی بود تا همه چیز برای
پرستون تمام شود!



امروز فهمیدم کشتی ای که آقای اندروود یاد می دهد، کاملاً با آن چیزی که در تلویزیون نشان می دهند فرق دارد!

اولاً همه ی ما باید این لباس هایی را که پوش می گویند دوپنده بپوشیم که شبیه مایوهای ۲۰۰۰ سال پیش است!

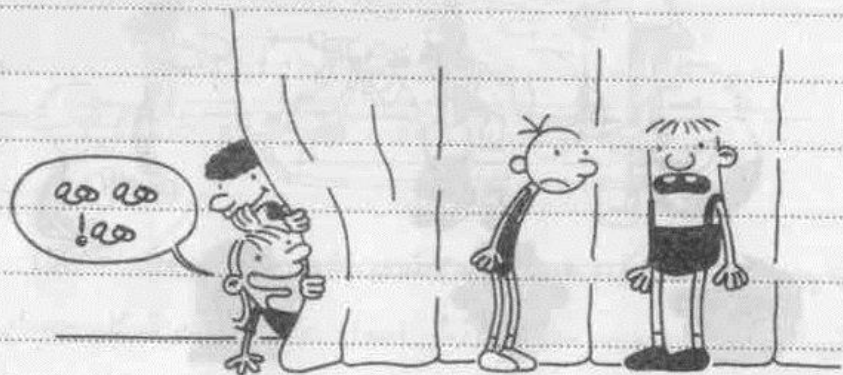


و دوماً خبری از تماشاچی های عربده کش نیست! و حتی کشتی گیرهایی که با صندلی یا هر چیز دیگری که دم دستشان می رسد بزنند توی سر هم!

حتی هیچ طنابی هم دور زمین نیست. فقط بوی کند عرق رقیب را احساس می کنی که انگار تا حالا توی عمارت حمام نرفته!

آقای آندروود پرسید کی داوطلب می شود تا حریف های کشتی را مشخص کند؟ و من هم چاره ای نداشتم جز این که دستم را بالا ببرم.

من و رولی می خواستیم سه سالن پشت پرده قایم شویم ولی آن جا درست جایی ست که دخترها ژیمناستیک تمرین می کنند!

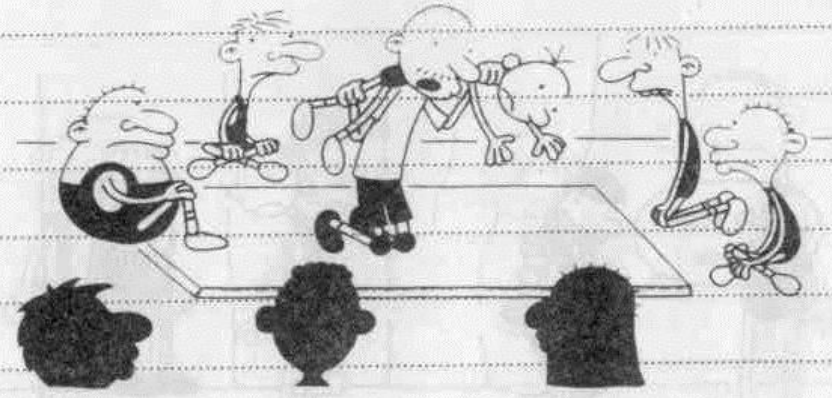


مثل برق از آن جا دور شدیم و خودمان را رساندیم به بقیه ی بچه ها.

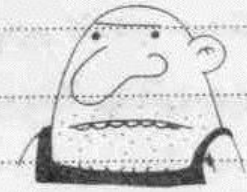
آقای آندروود مرا از بین بقیه بیرون کشید. فکر کنم چون من از همه ی بچه های کلاس سبک تر هستم و می توانست بدون این که زحمت زیادی بکشد کله پایم کند! به همه نشان داد که چطوری تکنیک «یه خم» و «دو خم» و «ضربه قتی» و این جور چیزها را انجام دهند.

وقتی معلممان داشت حرکت ضربه قتی را انجام می داد، از ترس یک باد کوچکی از من خارج شد و باید بگویم دو پنده ای که پوشیده بودم هم نتوانست نگهش دارد!!!

وقتی که فهمیدم دخترها آن طرف سالن بودند خیلی خوشحال شدم.



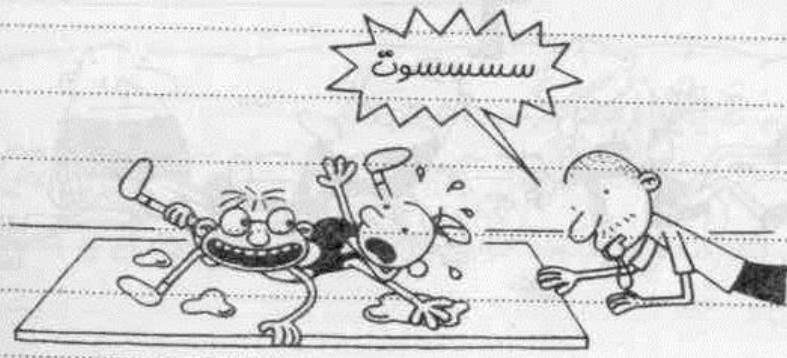
آقای آندروود ما را بر اساس وزنمان گروه بندی کرد. اولش از این بابت خیلی خوشحال بودم، چون این به این معنی بود که دیگر مجبور نبودم با بچه ای مثل بنی ولتر که می توانست یک وزنه ۲۵۰ کیلویی را بلند کند کشتی بگیرم!



اما وقتی فهمیدم که باید با کی کشتی بگیرم، از صمیم قلب دلم می خواست بنی ولتر جایش بود!

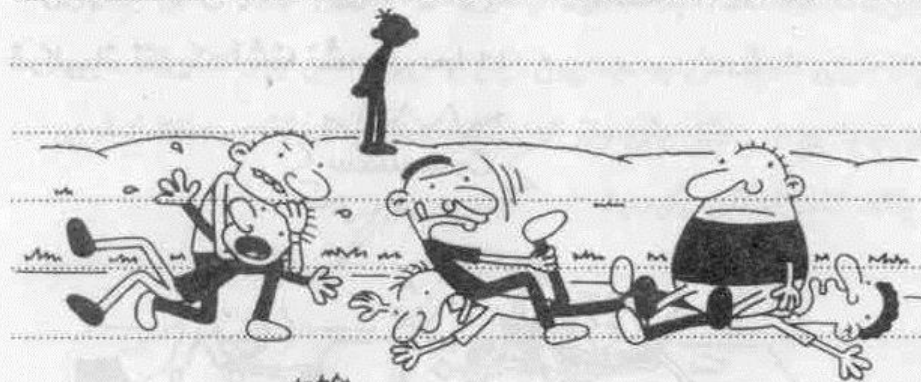
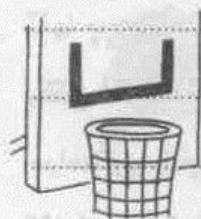


تنها بچه ی سبک وزن و هم وزن من توی کلاس فرگلی بود و ظاهراً وقتی آقای آندروود در حال آموزش اصول کشتی بوده، فرگلی حسابی حواسش را جمع کرده بود، چون به هزار روش ممکن و ناممکن، من را قفل کرد. آخرش به جاهایی رسیدیم که هیچ وقت تا این اندازه با فرگلی از نزدیک آشنا نشده بودم!!!



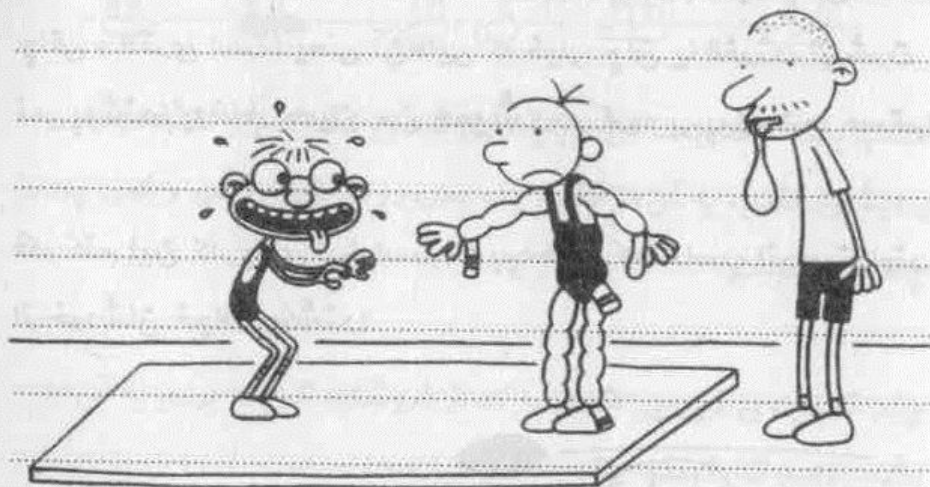
واحد کشتی مدرسه را کاملاً از این رویه آن رو کرده حالا بچه‌ها توی راهروها، کلاس‌ها یا هر جایی که فکرش را بکنید، کشتی می‌گیرند! اما تازه یک ربع بعد از نهار که می‌رویم توی کلاس وضع اقتضاج‌تر هم می‌شود!

محال است پنج قدم برداری و به یک جفت بچه که دارند کشتی می‌گیرند، برنجوری! و یادتان نرود که یکی از این بچه‌های پی‌مغز یک تیکه پنیر آن وسط انداخته تا دوباره قضیه‌ی واگیر پنیر شروع بشود!



دردسر دیگر من این است که هر روز باید با فکر کلی کشتی بگیرم! اما امروز صبح یک چیز کشف کردم. اگر من از وزن فکر کلی خارج بشم، دیگر مجبور نیستم با او کشتی بگیرم!

برای همین هم امروز صبح لباس‌هایم را پدر از جوراب و تی شرت کردم تا وزنم پیش‌تر از فکر کلی بشود! اما هنوز برای جابه‌جایی شدن از این وزن خیلی سبک بودم.



فهمیدم که باید واقعاً وزنم را زیاد کنم.

اولش فکر کردم باید هله هوله بخورم، اما بعد فکر بهتری به ذهنم رسید.

تا حالا به زیبایی اندام علاقه مند نبودم، اما این واحد کشتی وادارم کرد در این مورد تجدید نظر کنم.

فکر کردم اگر الان وزنم را زیاد کنم، قطعاً در آینده به دردم می خورد.

بهار آینده واحد فوتبال داریم و تقسیم بندی تیم ها بر اساس چاقی و لاغری است! یعنی آن هایی که خیلی چاق یا لاغرند، تنی شرت نمی پوشند! به خاطر همین، من همیشه در گروه پی پیراهن ها هستم!

فکر کنم این کار برای این است که بچه هایی که تناسب اندام ندارند، از خودشان خجالت بکشند!



اگر من بتوانم کمی عضله اضافه کنم داستان بهار آینه‌ده تکرار نخواهد شد.



امشب بعد از شام، مامان و بابا را گوشه‌ای کشاندم و نقشه‌ام را
برایشان گفتم. به آن‌ها گفتم یک سری وسایل ورزشی و کمی پودر
چاقی می‌خواهم.

چند تا مجله‌ی زیبایی اندام را که از فروشگاه خریده بودم به آن‌ها نشان دادم تا بفهمند چقدر عقلم می‌رسد!



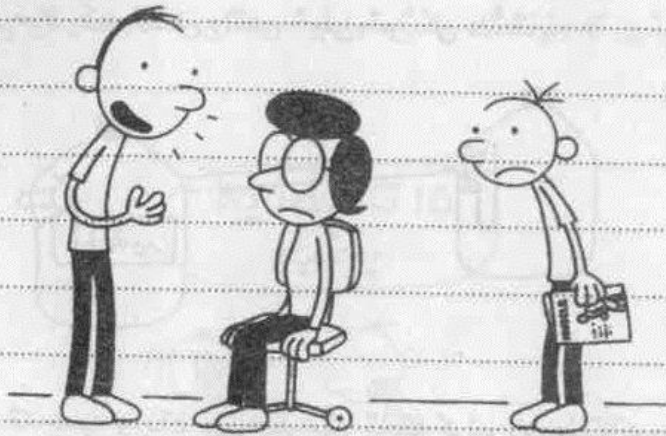
مامان اولش هیچی نکفت، اما بابا کلی ذوق کرد، فکر کنم بابا از این که می‌دید من چقدر نسبت به وقتی بچه بودم، فرق کرده‌ام، خوشحال بود...



اما مامان گفت اگر می‌خواهم به تناسب اندام پرسم، باید تمرین و ورزش مداوم داشته باشم، گفت من این کار را با دراز نشست و طناب زدن در دو هفته می‌توانم انجام دهم.

باید پرایشان توضیح می‌دادم که تنها راه تناسب اندام، رفتن به باشگاه و کار با دستگاه‌های پیشرفته است. ولی مامان گوشش پدهکار نبود که نبود.

بعد بابا گفت اگر ورزش می‌خواهی، باید تا کریسمس صبر کنی! باید تا کریسمس دعا کنم.



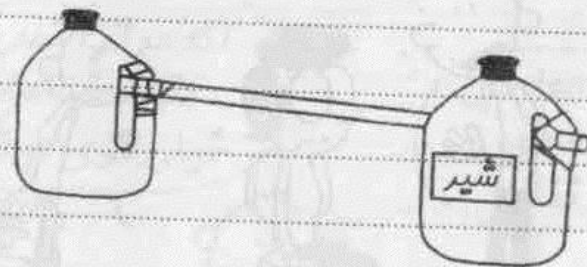
اما کریسمس یک ماه و نیم دیگر است! و اگر من یک بار دیگر زیر فرگلی قفل بشوم، حسابی قاطع می‌کنم!

ولی انگار مامان و بابا هیچ کاری نمی‌توانند بکنند و این یعنی باید طبق معمول خودم مسائل خودم را حل کنم.

شنبه

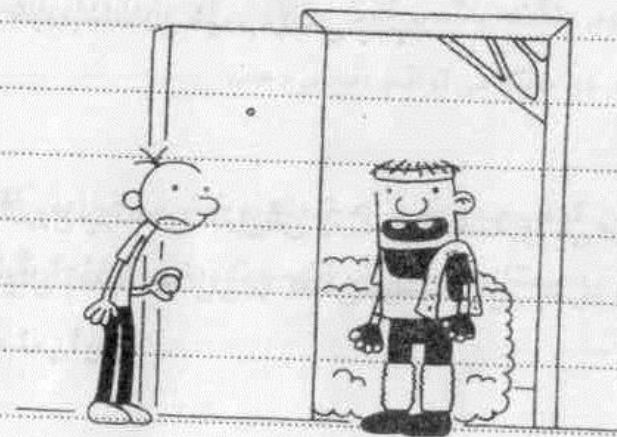
امروز برای شروع برنامه‌ی افزایش وزنم، لحظه شماری می‌کردم. هر چند مامان خیال ندارد وسیله‌ی را که می‌خواهم بخرم، اما من یکی که کوتاه نمی‌آیم!

پس رفتم سر یخچال و یک بطری شیر و یک بطری آب پر تقال را سر کشیدم و آن ها را با شن پر کردم. بعد بطری ها را با یک دسته چارو به هم وصل کردم. حالا یک وزنه ی واقعی خیلی خوشگل داشتم.



بعد با چند تا جعبه و یک میز اطو، یک تخته کراس درست کردم. وقتی همه چیز جور شد، برای وزنه برداری آماده بودم. فقط به یک همراه ورزشکار نیاز داشتم. پس به رولی زنگ زدم.

وقتی سر و کله ی رولی پیدا شد، دیدم لباس مسخره ای پوشیده. فهمیدم چه اشتباهی کردم که دعوتش کردم!



اول گفتم باید روی تخته کراس دراز بکشد و وزنه بزند. پیش تر برای این که می خواستم ببینم وزنه دوام دارد یا نه! رولی پنج تا وزنه زد و می خواست ولس کند، اما من بهش اجازه ندادم!



همراه ورزشکار خوب کسی است که مجبور تان کند پیش تر از طاقتتان تمرین کنید!

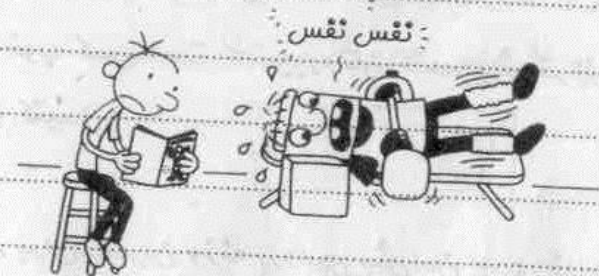
می دانستم رولی برای تمرین وزنه برداری مثل من جدی نیست! اما باید از خود گذشتگی او را امتحان می کردم!

وسط تمرین رولی رفتم و یک سیپیل و دماغ مصنوعی آوردم.

درست وقتی که رولی وزنه را پایین آورده بود، بالای سرش رسیدم و
توی چشمانش نگاه کردم!



مسلماً رولی همه‌ی تمرکزش را از دست داد! حتی نمی‌توانست وزنه
را از سینه‌اش جدا کند! می‌خواستم کمکش کنم، اما بعد دیدم اگر
خیلی جدی نباشم، نمی‌تواند به سطح من برسد!



آخرش مجبور شدم نتایج‌اش بدهم، چون شروع کرد به گازگرفتن
بطری شیر تا شن‌ها را بریزد بیرون!

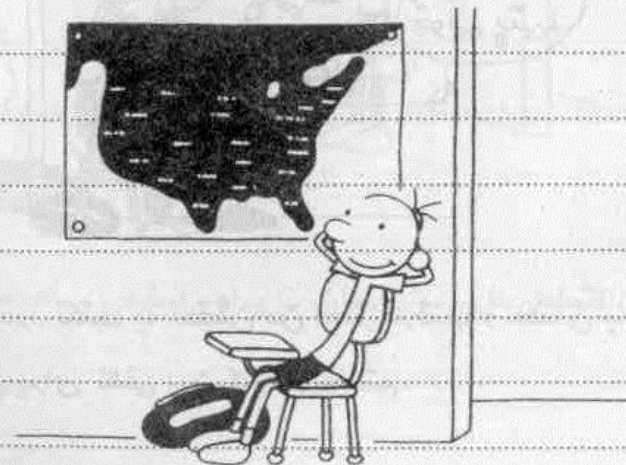
وقتی رولی از تخته کراس بلند شد، نویت تمرین من بود، اما رولی
گفت دیگر حال ورزش کردن ندارد و رفت خانه‌شان.

می‌دانید، فکر کنم چرا زرد! اما شما که نمی‌توانید از همه انتظار داشته
باشید جدیت شما را داشته باشند!

چهارشنبه

امروز امتحان جغرافی داشتیم و باید بگویم مدت‌ها بود منتظر این
لحظه بودم. امتحان در مورد مرکز ایالت‌ها بود و من ته کلاس درست
کنار نقشه‌ی بزرگ کشور نشسته‌ام.

روی نقشه همه‌ی مرکزها با رنگ قرمز نوشته شده بود، پس
می‌دانستم که همه چیز توی مشتم است و نمره‌ی بیست روی
شاخص است!



اما درست قبل از این که امتحان شروع شود، پتی فارل از سر کلاس داد زد:



پتی به آقای ایرا گفت: باید نقشی کشور را قبل از شروع امتحان با کاغذ پیوسته کنید.



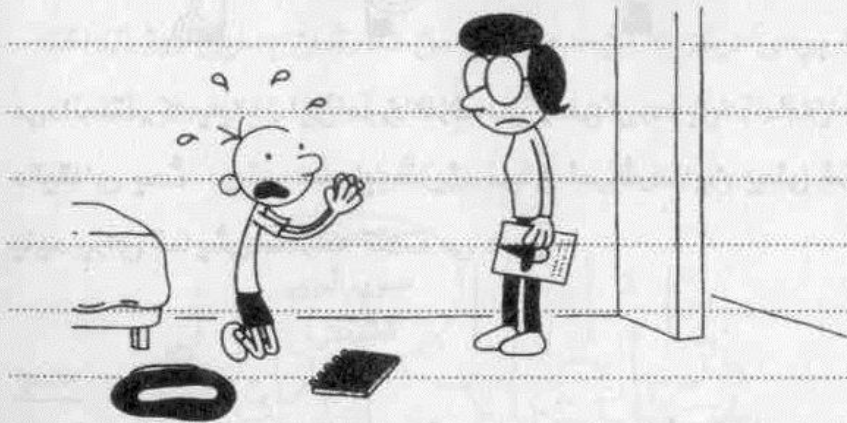
دست پتی درد نکند! به لطفش من صفر گرفتیم و مطمئن باشید دنبال راهی برای تلافی این کارش هستیم.

پنج شنبه

امشب مامان آمد توی اتاقم. یک برگ دستش بود. تا برگه را دیدم فهمیدم چه خبر است. اعلامیه ای بود که مدرسه برای فوق برنامه ی نمایش زمستانی داده بود.

پسر باید وقتی برگه را روی میز آشپزخانه دیدم می انداختمش دور!

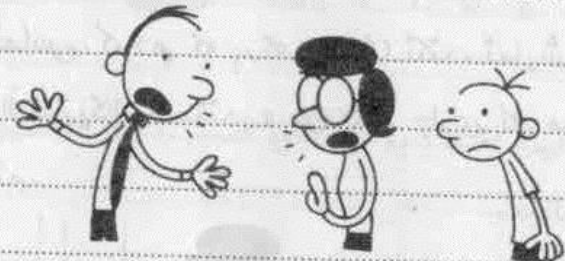
به مامان التماس کردم که برگه را امضا نکند. نمایش های مدرسه معمولاً موزیکال هستند و من باید جلوی کل مدرسه تک خوانی کنم.



اما همه ی التماس های من مامان را برای امضای برگه مصمم تر کرد.

مامان گفت برای این که آدم کار بلد می‌باشم باید چیزهای مختلف را امتحان کنم.

درست همین موقع بابا هم سر و کله اش پیدا شد تا ببینند چریان چیست! به بابا گفتیم که مامان می‌خواهد مجبورم کند در نمایش مدرسه شرکت کنم و اگر این کار را بکنم کل پرتامه‌ی و زنه‌پرداری‌ام می‌ریزد به هم.

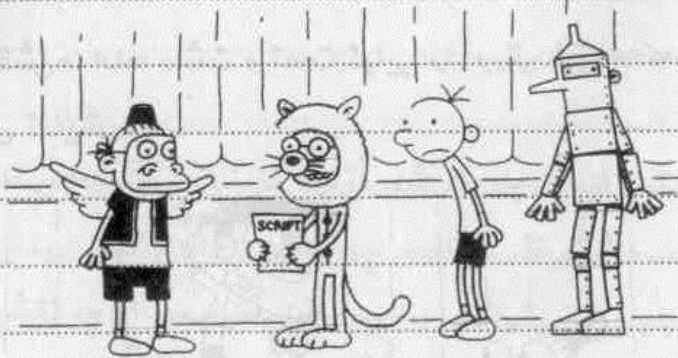


می‌دانستم که بابا در این مورد طرف من را می‌گیرد. بابا و مامان چند دقیقه‌ای بحث کردند، اما بابا حریف مامان نمی‌شد. این یعنی فردا باید برای نمایش مدرسه تست می‌دادم.

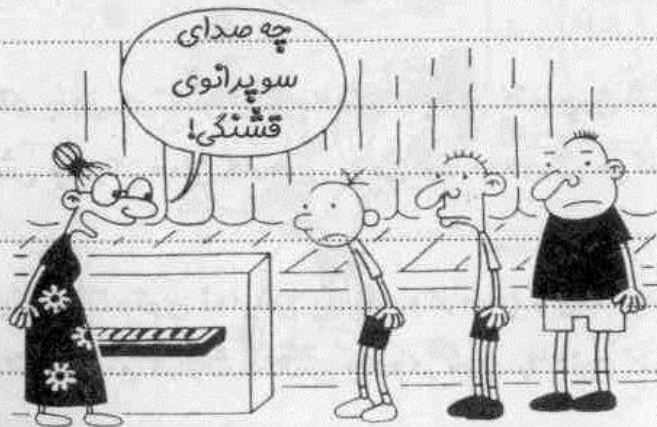
جمعه

اسم نمایشی که امسال اجرا می‌شود «جادوگر شهر اتر» است. بچه‌های زیادی با لباس‌های مخصوص نقشی که در نمایش داشتند آمده بودند.

تا به حال فیلم این نمایش را ندیده بودم و انگار وارد یک بازی عجیب و غریب می‌شدیم.

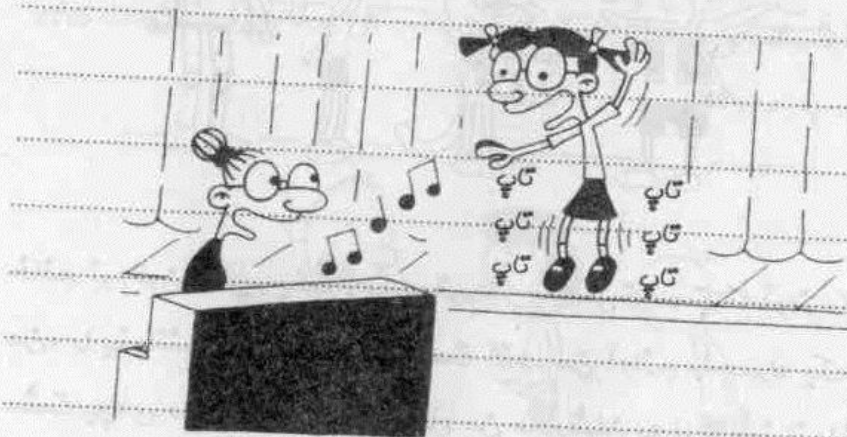


خانم نورتون، مدیر بخش موسیقی، از همه می‌خواست تا آواز «کشور من» را بخوانند تا صدای ما را تست کند. من آوازم را همراه یک مشت بچه‌ی دیگر که آن‌ها هم مثل من مادرشان به این روز انداخته بودندشان خواندم! سعی کردم تا حد امکان آوازم را با صدای آرام بخوانم اما به هر حال از جمع بیرون کشیده شدم.



اصلاً نمی دانستم سوپرانو، موپرانو، چپیسو، اما از آن جایی که دخترها
هر هر می خندیدند فهمیدم چیز جالبی نیست.

امتحان نقش ها ادامه داشت و تست نهایی را دورتی می داد که فکر کنم
نقش اول نمایش بود.



از این بدتر نمی شد. نقش من در برابر پتی فارل بود.

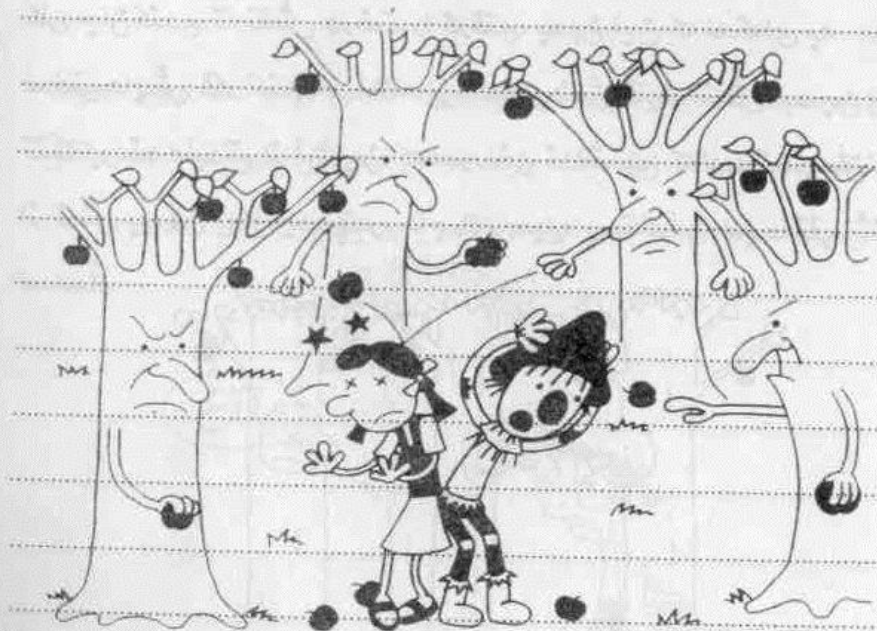
در این فکر بودم که نقش یک جادوگر را بازی کنم چون شنیده بودم
در نمایش جادوگر همان کارهایی را می کند که دورتی می کند.

اما بعد یکی گفت: توی نمایش یک جادوگر خوب و یک جادوگر بد
هست و از شانسم قرار شد نقش جادوگر خوب را بازی کنم!

دوشنبه

امیدوار بودم خانم نور تون من را از نمایش حذف کند، اما امروز
گفت هر کسی که تست داده باید نقشی در نمایش داشته باشد و من
بیچاره هم همین طور!

خانم نور تون فیلم «جادوگر شهر از» را گذاشت و من همی داستان
را فهمیدم. داشتم فکر می کردم چه نقشی را بازی کنم. دیدم همی
نقش ها باید آواز بخوانند، اما وسط فیلم فهمیدم که چه نقشی بهتر
است. تصمیم گرفتم نقش درخت را بازی کنم چون، او آن ها مجبور
نیستند آواز بخوانند. به سر دورتی سیب پرتاب می کردند.



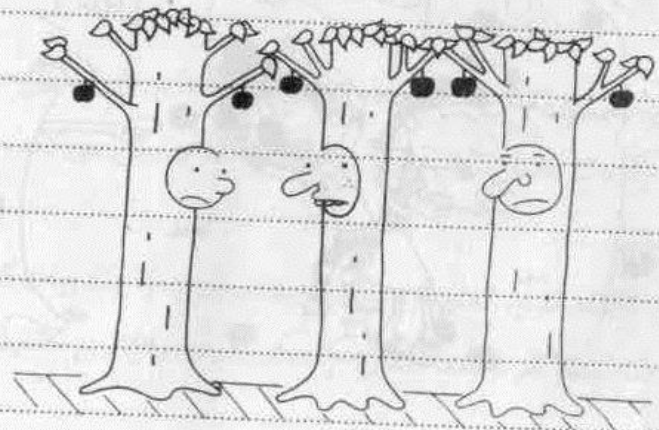
گویندن سیب به سر پتی فارل در برابر تماشاچی ها آرزوی من بود
که حالا پر آورده می شد، بعداً باید از مامان برای این که وادارم کرد در
نمایش شکر کت کنم، تشکر می کردم.

بعد از تمام شدن فیلم، اسمم را برای نقش درخت نوشتم، متأسفانه
پیش تر بچه ها برای نقش درخت اسم نوشته بودند، فکر کنم بچه های
زیادی هستند که می خواهند توی سر پتی فارل یک چیز پرت کنند.

چهارشنبه

حق با مامان است که می گوید آدم نباید گول آرزوهایش را بخورد.
کلی جان کندم تا نقش درخت را گرفته ام بدون این که لحظه ای به
سختی هایش فکر کنم. درخت هایی که باید می رفتیم توش، بدچوری
تنگ بودند و بدتر از آن این که سوراخی نداشتیم که دست هایمان را
از توش بیرون بیاوریم. پس ماجرای سیب پرت کردن هم منتفی شد.

اساساً



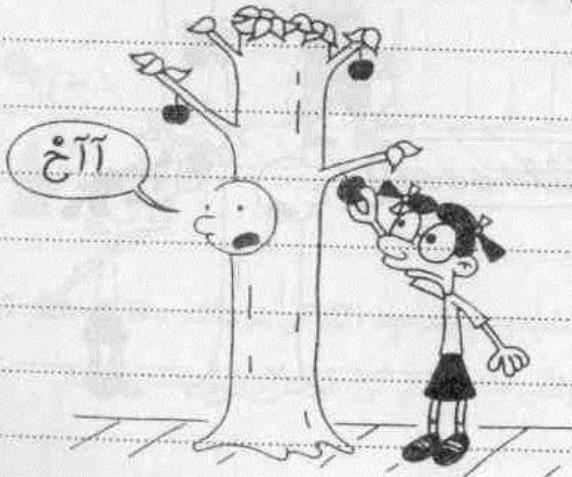
احتمالاً باید خوش شانس باشم که نقشی داشتم که دیالوگ داشتم.
بچه های زیادی تست داده بودند اما نقش ها به اندازه ی کافی نبود.
بنابراین باید دوباره نقش هایی را اضافه می کردند.

روذنی چیمز می خواست مرد حلی باشد اما نقش یک پوته بهش
رسید.



جمعه

یادتان هست گفتیم خوش شانس بودم که نقش دیالوگ دار بهم رسید؟
امروز فهمیدم که فقط یک جمله باید در کل نمایش بگویم. آن هم وقتی
دور تی یک سیب از شاخه ی من می کند، باید بگویم آخ!!

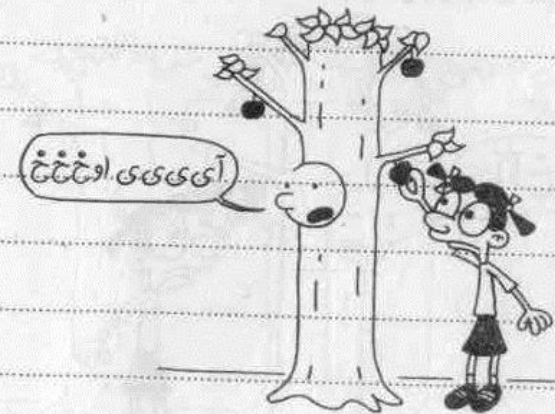


هر روز باید دو ساعت تمرین می کردم آن هم برای گفتن این کلمه ی
احمقانه.

فکر می کردم رودنی چیمز در نقش بوته به نتیجه ی بهتری
رسیده است. رودنی با خودش دزدکی یک گیاه دستی برده بود و من
مطمئنم این چوری گذر زمان را حس نمی کند.



حالا من هم دنبال راهی هستم تا خانم نور تون مجبور شود از
نمایشش بیندازدم بیرون. اما وقتی فقط یک کلمه در نمایش داری
خراب کردن نقشه کار سختی می شود!



دسامبر

پنج شنبه

فقط چند روز به اجرای نمایش مانده و نمی دانم چطوری می خواهیم
از پس این کار بربیاییم.

اولاً هیچ کس زحمت حفظ کردن دیالوگ ها را به خودش نداده و این
تقصیر خانم نور تون است.

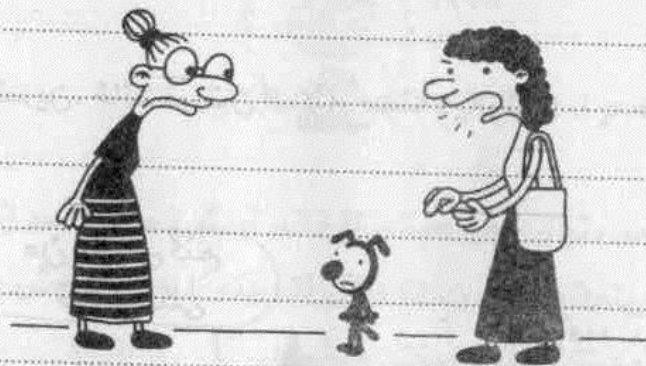
در طول تمرین، خانم نور تون از کنار صحنه دیالوگ ها را به همه
می رساند.



نمی دانم سه شنبه ی دیگر چه اتفاقی می افتد. وقتی خانم نور تون
رو به روی پیا نواش ۳۰ قدم آن طرف تر نشسته باشد!

یک چیز دیگری که همه چیز را خراب می کند این است که خانم نورتون هنوز دارد به نقش ها و صحنه ها چیز میزد اضافه می کند.

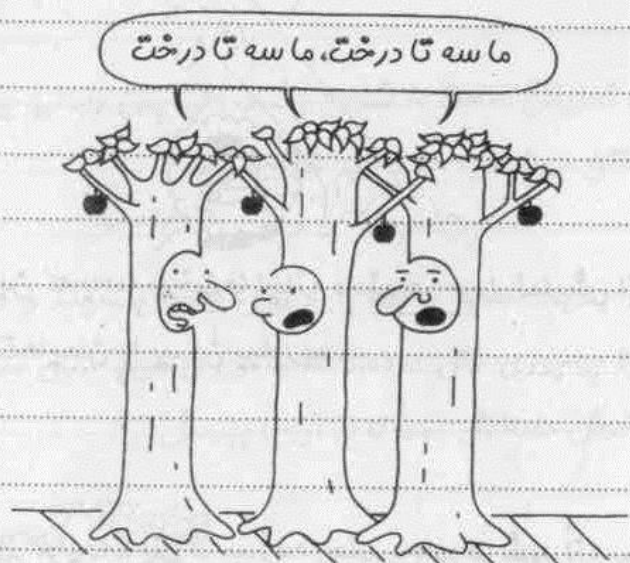
دیروز این بچه ی کلاس اولی را آورد تا نقش سگ دورتی «توتو» را بازی کند و امروز مادر این بچه آمد و گفت می خواهد بچه اش روی دو پا راه برود چون چهار دست و پا راه رفتن روی صحنه یک جور بی کلاسی است!



حالا ما یک سگ داریم که می خواهد در کل نمایش دو پا آن وسط بچرخد.

اما مزخرف ترین تغییر آوازی است که خانم نورتون نوشته تا ما درخت ها بخوانیم. خانم نورتون می گوید همه این حق را دارند که در نمایش آواز بخوانند.

نتیجه این که امروز یک ساعت را حرام کردیم تا بدترین آوازی را که تا حالا نوشته شده بود تمرین کنیم!



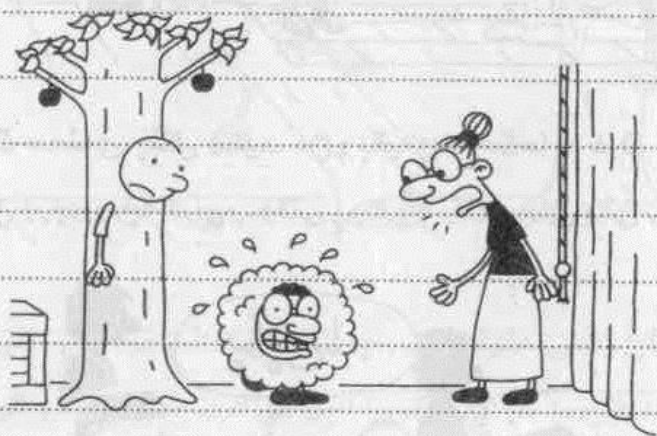
خدا را شکر که رودریک بین تماشاچی ها نیست تا ببیند من چطوری با خواندن این آواز خنگ بودنم را ثابت می کنم! خانم نورتون گفت نمایش «نیمه رسمی» است و من می دانم محال است رودریک برای یک نمایش مدرسه ای راهنمایی کراوات بزنند به همین علت نمی آید!

اما امروز خیلی هم بد نبود آخرهای تمرین آرچی کلی روی رودنی چیمز افتاد و دنداننش شکست، چون نمی توانست دست هایش را بیرون بیاورد و خودش را نگه دارد که نیفتد.

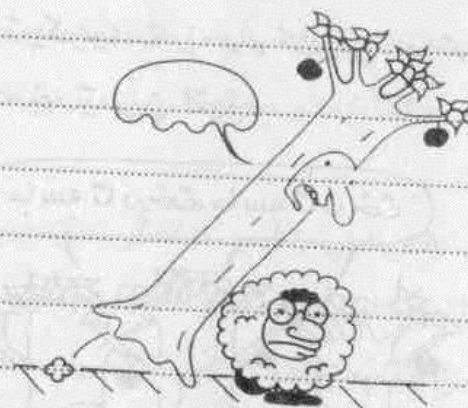
حتماً فهمیده بود. قرار است من آواز بخوانم و نخواسته این فرصت را از دست بدهد که خجالت زدگی مرا ببیند!

قرار بود نمایش ساعت ۸ شروع بشود، ولی چون رودنی چیهن از روی صحنه رفتن می ترسید با تأخیر شروع شد.

فکرش را بکنید! کسی که فقط باید روی صحنه بنشیند و کاری هم نکند حالا چه چوری قفل کرده! خلاصه رودنی هیچ کاری نمی توانست بکند. آخرش مامانش آمد تا از آن جا ببردش.



نمایش بالاخره حدود ۸:۳۰ شروع شد، همان طور که پیش بینی می کردم، هیچ کس دیالوگ ها را یادش نبود، اما خانم نور تون همه چیز را با پیانو پیش می برد.



خبیر خوب این که به ما درخت ها اجازه دادند در حین نمایش از دو تا سوراخ دست هایمان را بیرون بیاوریم.

سه شنبه

امشب یکی از تولیدات بزرگ مدرسه یعنی «جادوگر شهر از» روی صحنه می رفت. اولین چیزی که نشان می داد کارها خوب پیش نمی رود، قبل از نمایش اتفاق افتاد.



من از گوشه ی پرده بیرون را نگاه می کردم. که دیدم چند نفر برای تماشای نمایش آمدند و حدس بزنید چه کسی آن رویه رو ایستاده بود. برادرم رودریک با یک کراوات و سنجاق کراوات!

بچه ای که نقش «توتو» را بازی می کرد، یک چهارپایه و یک خروار کتاب داستان عکس دار با خودش آورد روی صحنه و نقش سگ از پیخ و پن داغون شد.



وقتی نوبت صحنه ی جنگل رسید، من و بقیه ی درخت ها به طرف جایگاهمان ورجه و ورجه کردیم. وقتی پرده بالا رفت صدای مانی را شنیدیم.



و او یلا پنج سال آنکار توانسته بودم این اسم را قایم کنم و حالا همه ی شهر آن را شنیدند. می توانستم سیصد حقه ی چشم را احساس کنم که دارند به من نگاه می کنند. برای همین یک جمله ی فی البداهه گفتم و شرمندگی پیش آمده را به آرچی کلی پاس دادم.



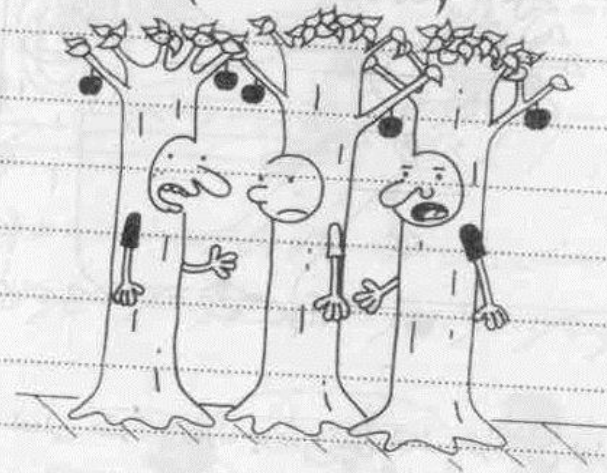
اما اقتضای اصلی هنوز در راه بود، وقتی خانم نورتون اولین نت های آواز «ما سه درخت» را اجرا می کرد، صدای قار و قور شکمم بلند شد.

نگاهی به تماشاچی ها انداختم و فهمیدم رودریک یک دوربین فیلم برداری دستش است!

منی دانستم اگر آواز بخوانم رودریک آن را ضبط می کند و تا آخر عمرم
برای مسخره کردن من ارزش استفاده می کند.

نمی دانستم چه کار کنم پس وقتی زمان خواندن رسید لب هایم را
سفت به هم فشار دادم.

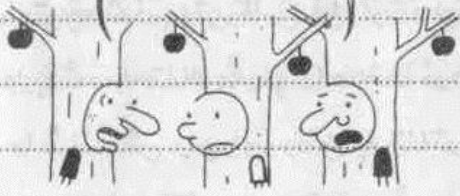
ما سه تا درخت، چقدر خوشیم



تا چند ثانیه، همه چیز خوب پیش رفت. فکر کردم اگر من آن آواز
را نخوانم، رودریک چیزی دستش نمی آید تا توی سرم بزند، اما
بعد از چند ثانیه بقیه ی درخت ها به من اشاره می کردند که چرا آواز
نمی خوانی؟!

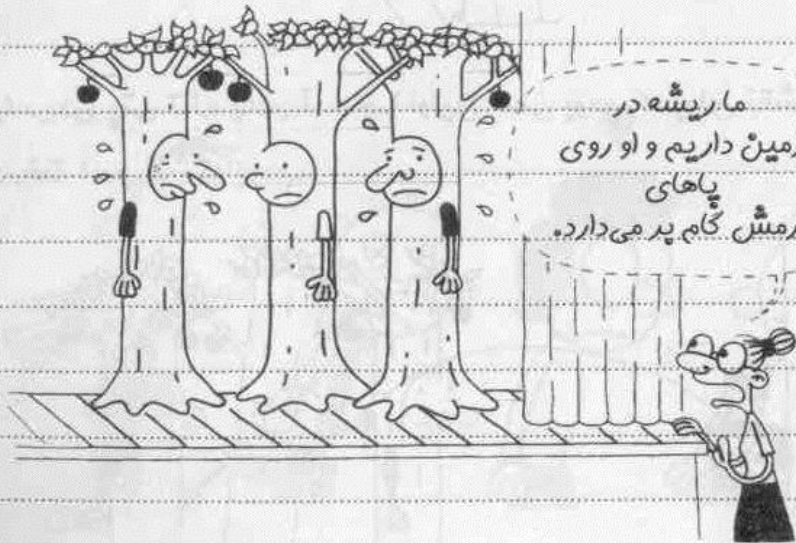
فکر کنم آن ها حدس زدند که من از چیزی خبیر دارم که آن ها ندارند،
به همین خاطر، آن ها هم آوازشان را قطع کردند.

که جاسوسی کنیم از به
دختر زیبا...



حالا ما سه تا درخت آن جا ایستاده بودیم بدون این که چیزی بگوییم.
خانم نورتون فکر کرد ما آواز را فراموش کرده ایم.
چون کنار صحنه آمد و بقیه ی شعر را برای ما زمزمه کرد.

ما ریشه در
زمین داریم و او روی
پاهای
نرمش گام برمی دارد.

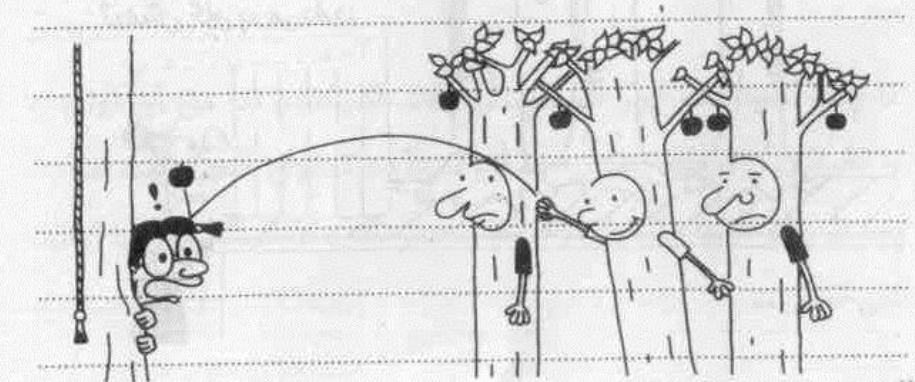


آواز فقط سه دقیقه طول می کشید، اما انگار برای من یک ساعت و نیم گذشت. فقط دعا می کردم پرده بپایند پایین و ما از صحنه برویم بیرون.

درست همان موقع، متوجه شدم پتی قارل آن گوشه ایستاده و اگر می شد نگاه کسی را بکشد، احتمالاً ما سه تا درخت مرده بودیم! احتمالاً فکر می کند ما شانسش را برای رفتن به تئاتر بردوی یا جایی مثل آن جا خراب کرده ایم.



با دیدن پتی تازه یادم آمد چرا اولین کسی بودم که برای نقش درخت اسم نوشته بودم.

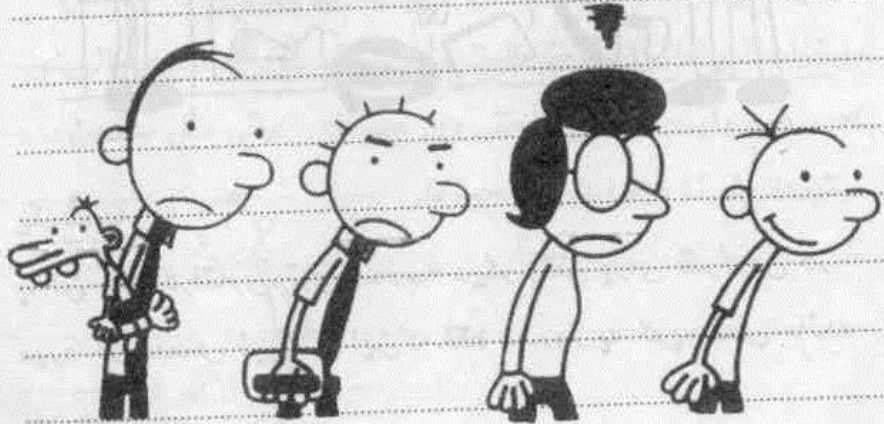


خیلی زود بقیه ی درخت ها هم شروع کردند به پرت کردن سیب. فکر کنم حتی تو تو هم دست به کار شد.

یک نفر با سیب به عینک پتی زد و یکی از شیشه های عینکش شکست و خاتم نور تون بعد از آن باید نمایش را تمام می کرد، چون پتی بدون عینک جلوی پایش را هم نمی دید.

وقتی نمایش تمام شد خانواده ام رفتند خانه. ما مان یک دسته گل آورده بود که فکر کنم مال من بود، اما قبل از بیرون رفتن آن ها را انداخته توی سطل آشغال.

امیدوارم بقیه هم به اندازه ی من از نمایش خوششان آمده باشد!

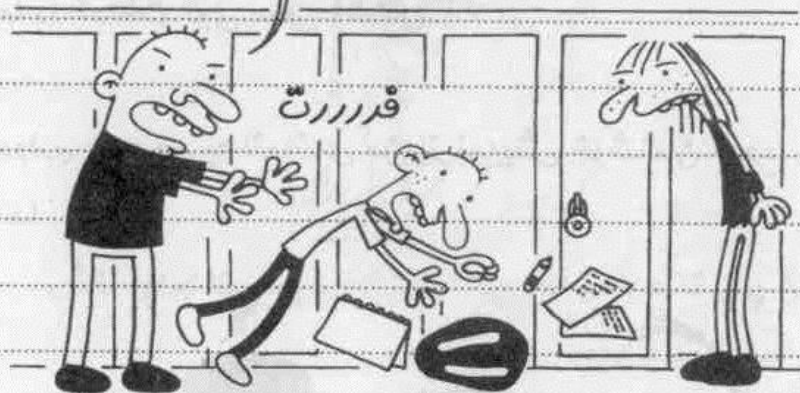


چهارشنبه

خب، یک چیز خوب از نمایش در آمد. آن هم این که دیگر نباید نگران اسم پایی باشم.

امروز بعد از ترنگ پنجم، آرچی کلی را توی راهرو دیدم که بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند، به نظرم حالا می‌توانم یک نفس راحت بکشم.

سلام پایی



یک شنبه

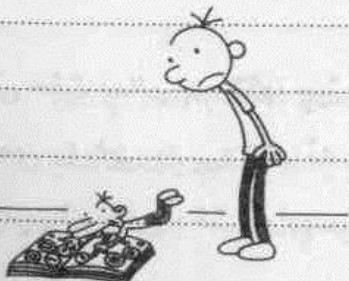
با آن همه گرفتاری توی مدرسه دیگر وقتی برای فکر کردن در مورد کریسمس نبود. با این که فقط ده روز به کریسمس مانده بود.

در اصل چیزی که یادم انداخت کریسمس در راه است، این بود که دیدم رودریک لیست چیزهایی را که می‌خواهد روی یخچال چسبانده است.



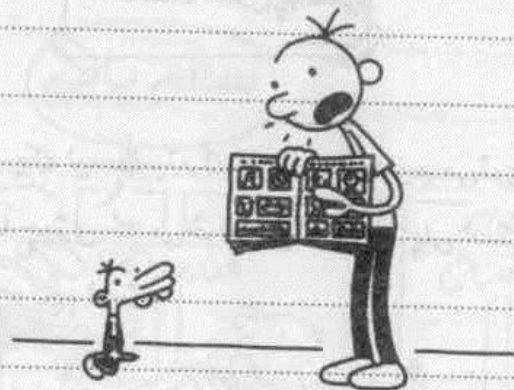
معمولاً هر سال یک لیست بزرگ از خواسته‌هایم می‌نویسم. اما این کریسمس تنها چیزی که می‌خواهم یک بازی پلی استیشن به اسم «جادوگر گیج و گیج» است.

امشب مانی کاتالوگ کریسمس را ورق می‌زد و هرچه را که دلش می‌خواست با هاشریک قهرمان علامت می‌زد. مانی دور هر اسباب بازی ای که می‌دید دایره می‌کشید، حتی دور چیزهای گرانی مثل ماشین موتوردار بزرگ و از این جور چیزها.



تصمیم گرفتیم وارد ماجرا بشوم و چند تا نصیحت برادرانه به او بکنم.

بهش گفتم اگر دور چیزهای گران خط بکشد، دست آخر یک مشت لباس گیرش می آید و پس پس بهتر است سه چهار تا هدیه که قیمتش مناسب است انتخاب کند تا دست آخر چند تا چیز به درد بخور گیرش بیاید.

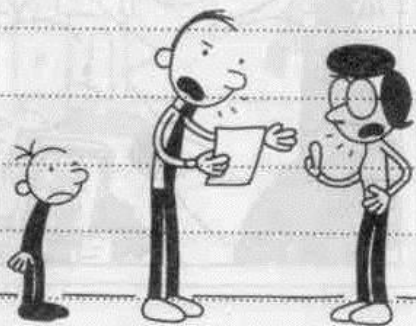


البته مانی دور همه چیز خط کشید. فکر کنم سرش حسابی به سنگ بخورد!

وقتی هفت سالم بود تنها چیزی که برای کریسمس می خواستم «یک خانه ی رؤیایی پاربی» بود. نه به خاطر این که به قول رودریک، اسباب بازی های دخترانه دوست داشتم!

من فقط فکر می کردم آن خانه، به قلعه ی محشر برای سربازهای اسباب بازی من است.

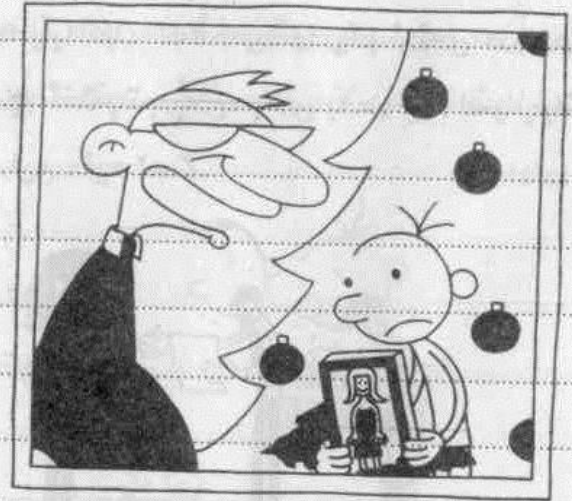
آن سال وقتی مامان و بابا چیزهایی را که می خواستم دیدند، دعوایشان شد. بابا گفت: اصلاً نمی شود یک خانه ی عروسکی برای من بخرند. اما مامان گفت: «تجربه ی» بازی با هر جور اسباب بازی ای که من بخواهم، برایم مفید است.



باور نکنید یا نه، بابا حرفش را به کرسی نشاند و به من گفت لیست خواسته هایم را از نو بنویسم و چیزهایی انتخاب کنم که بیش تر «مناسب» پسرهاست!

اما من یک کلک حسابی برای روز کریسمس داشتم. عمو چارلی معمولاً هر چی می خواستم برایم می خرید. به او گفتم یک خانه ی رؤیایی پاربی می خواهم و او هم گفت ای به چشم!

وقتی عمو چارلی هدیه‌ی کریمس من را داد، آن چیز نپود که
خواسته بودم. فکر کنم او به فروشگاه اسباب بازی رفته بود و اولین
چیزی را که اسم باریش نوشته بود خریده بود.

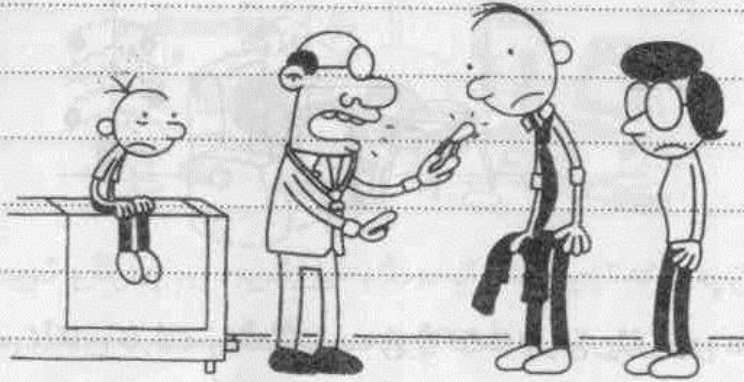


پس اگر اتفاقی عکسی از من با یک باری ساحلی دیدید، دیگر
دست کم همه چیز را می‌دانید.

بابا از چیزی که عمو چارلی به من هدیه داد خیلی خوشش نیامد و
گفت: یا آن را بیندازم دور یا به یک خیریه هدیه‌اش کنم.

اما در هر صورت، من نگهش داشتم. ولی باید مرد و مردانه اعتراف
کنم که یکی دو بار پیش تر باهاش بازی نکردم!

این چوری شد که دو هفته بعد کارم به اورژانس کشید. چون کفش
صورتی باریش قوی دماغم گیر کرده بود. رودریک هیچ وقت نگذاشت
بفهمم که سر عروسک چه بلایی آمد.



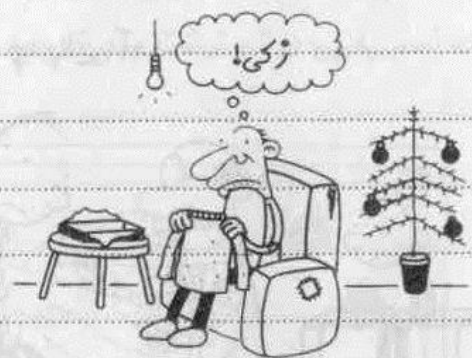
پنج شنبه

امشب من و مامان رقتیم بیرون تا برای درخت بخشش کلیسا
هدیه بخریم. درخت بخشش یک هدیه مخفی است که به کسانی که
نیازمندند می‌دهید.

مامان یک تراکت پشمی قرمز برای آقای درخت بخشش ما خریده.

به مامان گفتم یک چیز بهتری مثل تلویزیون یا پلی استیشن یا یک
چیزی مثل این‌ها بخرد.

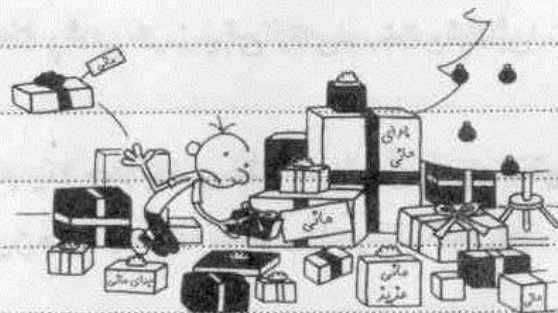
فکر کن همه چیز که کریسمس هدیه می گیری یک تراکت پشمی باشد!



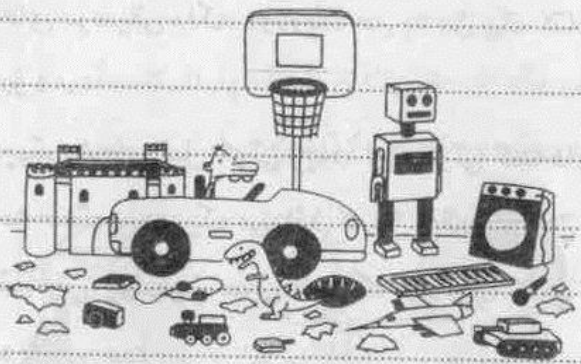
مطمئنم آقای درخت بخشش همه تراکت ها را می ریزد توی سطل آشغال به اضافه کامپوت آتاس های که قبلاً برای عید شکرگزاری پراش فرستاده بودیم.

کریسمس

امروز صبح که بیدار شدم و رفتم طبقه پایین یک خروار کادو زیر درخت کریسمس بود ولی وقتی زیر و روشن کردم تقریباً روی هیچ کدامشان اسم خودم را ندیدم!

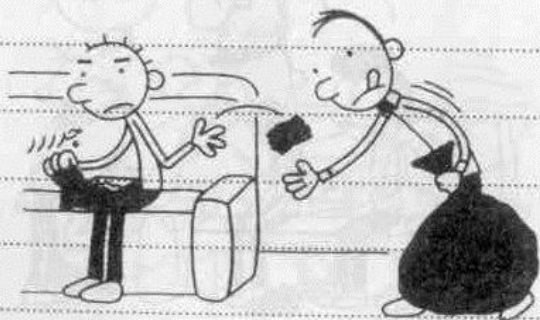


مانی مثل یک راهنزن همه چیز را غارت کرده بود.

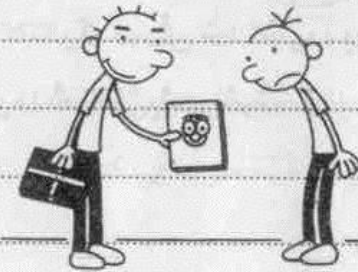


هر آن چه را که توی کاتالوگ دورش خط کشیده بود پراش خریده بودند. دروغ نمی گویم! شرط می بندم خوشحال است که به حرف من گوش نداده است.

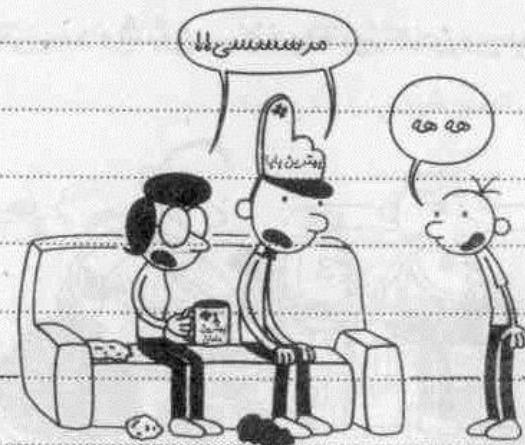
چند تا چیز به اسم خودم بین کادوها پیدا کردم که پیش ترشان کتاب و جوراب و این جور چیزها بود. کادوها را پشت کاناپه باز کردم چون دوست ندارم دور و پرباپا کادوها را باز کنم چون هر وقت کسی کادویی را باز می کند بابا سر می رسد و شروع می کند به تمیز کردن و جمع کردن کاغذ کادوها.



به مانی یک هلیکوپتر اسباب بازی دادم و به رودریک یک کتاب درباره‌ی گروه‌های موسیقی را که رودریک هم به من یک کتاب داد اما بدون کاغذ کادو! اسم کتابش «بهترین‌های لیل کوتی» بود. لیل کوتی قصه‌های کارتون‌های روزنامه است و رودریک می‌داند که من چقدر از این قصه‌ها متنفرم. فکر کنم این چهارمین سالی است که رودریک کتاب لیل کوتی به من هدیه می‌دهد!



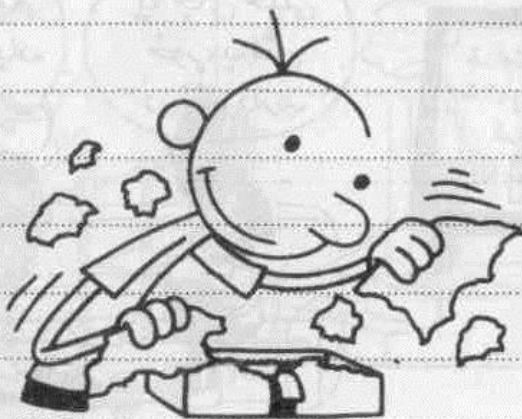
به مامان و بابا هم هدیه‌هایشان را دادم. هر سال همان هدیه را برایشان می‌خرم، اما آن‌ها با اشتیاق قبول می‌کنند.



بقیه فامیل تا ساعت ۱۱ پیدایشان شد و عمو چارلی هم سر ظهر آمد. عمو چارلی یک کیسه نباله‌ی بزرگ پدر از کادو آورده بود و هدیه‌ی من را روی بقیه‌ی کادوها گذاشته بود.



بسته‌ی کادو دقیقاً اندازه و شکل جادوگر کیج و ویج بود، می‌دانستم عمو چارلی آن را برایم خریده. مامان دوربین را آماده کرد و من کادو را باز کردم.



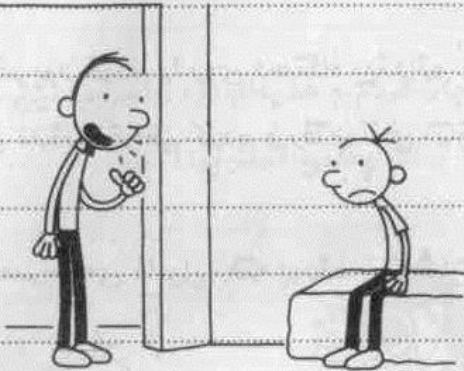
یک عکس ۱۰×۸ عمو چارلی بود.



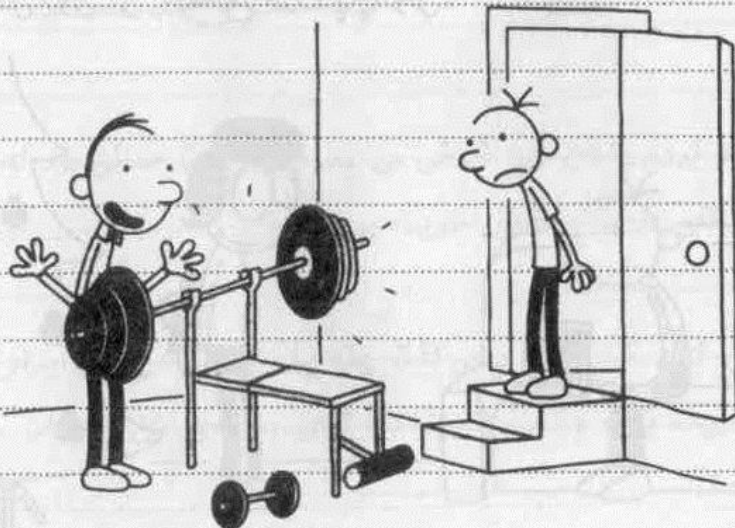
فکر کنم نتوانستم ناراحتی ام را نشان ندهم و مامان عصبانی شد.
فقط می توانم بگویم خوشحالم که هنوز بچه ام، چون اگر بپاید خودم
را برای هدیه هایی که بزرگ ترها می گیرند خوشحال نشان می دادم
نمی توانستم این کار را خوب انجام بدهم.



به اتاقم رفتم که کمی استراحت کنم، چند دقیقه بعد، بابا در زد،
گفت هدیه ی من توی پارکینگ است چون این قدر بزرگ است که
نمی شود بسته بندی اش کرد.



وقتی رفتم توی پارکینگ یک مارک جدید دستگاه بدن سازی را
دیدم.

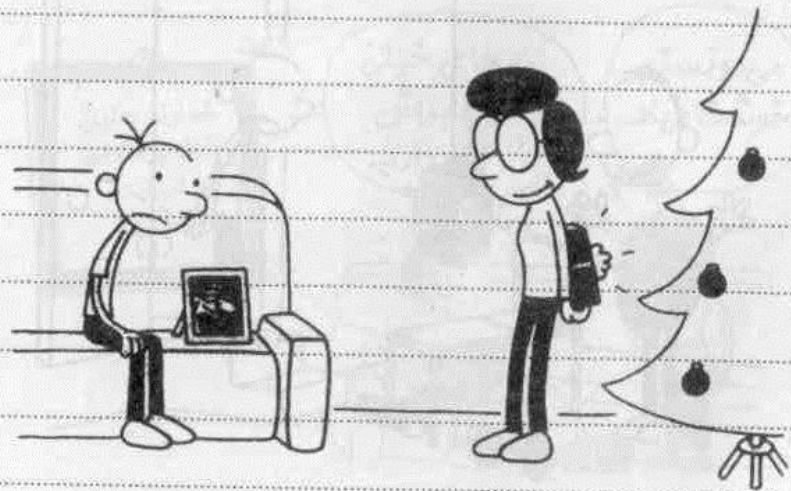


باید بابا کلی پول بابت آن دستگاه داده باشد! اما چرا تش را نداشتیم
بگویم دیگر علاقه‌ای به وزنه‌برداری ندارم، چون واحد کشتی هفته‌ی
پیش تمام شده بود. پس فقط گفتم «ممنون»!

فکر کنم بابا منتظر بود خودم را روی دستگاه بیندازم و شروع کنم به
وزنه زدن، اما من معذرت‌خواهی کردم و رفتم توی اتاق.

حدود ساعت ۶ عصر همه‌ی فامیل رفته بودند خانه‌شان.

من روی کاناپه نشسته بودم و مانی را تماشا می‌کردم که با
اسباب بازی‌هاش بازی می‌کرد و برای خودم غصه می‌خوردم. یکهو
مامان بالای سرم ظاهر شد و گفت پشت پیانو یک کادو پیدا کرده که
اسم من روی آن بوده: «از طرف پاپائوئل».



بسته بزرگ تر از اندازه‌ی جادوگر گیج و ویج بود. اما مامان پارسال
با یک جعبه‌ی بزرگ همین کلک را به من زده بود و یک کارت حافظه
برای بازی ویدیویی من خریده بود.

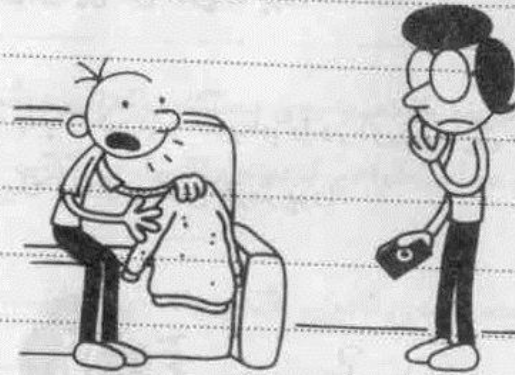
با عجله بسته را باز کردم و هدیه‌ام را در آوردم. این هم جادوگر گیج
و ویج نبود. یک تراکت پشمی قرمز بود!



اول فکر کردم مامان دارد شوخی می‌کند، چون تراکت همانی بود که
برای آقای درخت بخشش خریده بودیم.

مامانم گیج شده بود و می‌گفت یک بازی ویدیویی برای
من خریده بوده و نمی‌داند تراکت توی بسته‌ی من چی کار
می‌کند!

بعد فهمیدم چه دسته کلی به آب داده است. به مامان گفتم اشتباه شده! هدیه‌ی من و هدیه‌ی آقای درخت بخشش بجایا شده است!



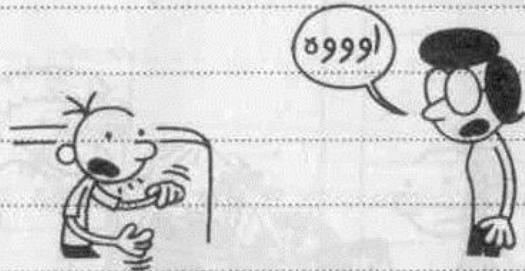
مامان گفت از یک چور کاغذ کادو برای هر دو بسته استفاده کرده و حتماً اسم‌ها را اشتباهی روی بسته‌ها نوشته است!

اما بعد گفت خدا را شکر چون آقای درخت بخشش حتماً خیلی خوشحال شده که همچنین هدیه‌ای گرفته!!

این معجزه‌ی کریسمسه!



توضیح دادم که برای بازی جادوگر گیج و ویج تلویزیون و دستگاه پل‌ی استیشن لازم است، و گرنه بازی به دردش نمی‌خورد!

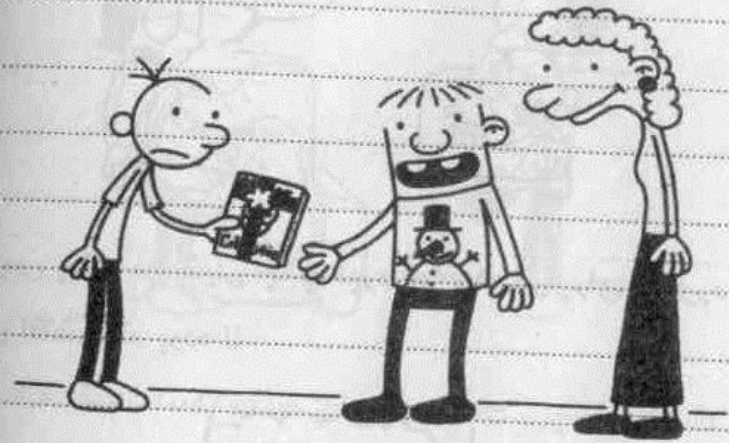


کریسمس برای من خیلی جالب نبود، اما مطمئنم برای آقای درخت بخشش اقتضاج تر بوده!!



تصمیم گرفتیم در کل پی‌خیال این کریسمس شوم و راه پیقتم به طرف خانه‌ی مرولی!

یادم رفته بود برای رولی هدیه بخرم. پس یک روبان دور کتاب «لیل کوتی» که رودریک بهم داده بود بستم و ظاهراً همه چیز خوب پیش رفته.

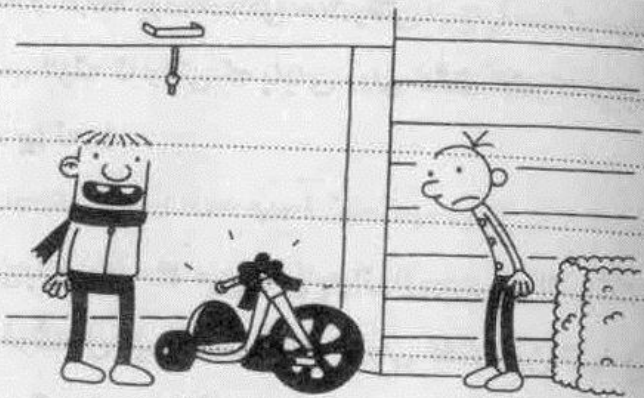


پدر و مادر رولی خیلی پول داشتند، من همیشه می توانستم برای گرفتن یک هدیه ی خوب روی آن ها حساب کنم.

اما رولی گفت: امسال خودش هدیه ی مرا خریده است! بعد رفتیم پیرون تا هدیه ام را نشانم بدهد.

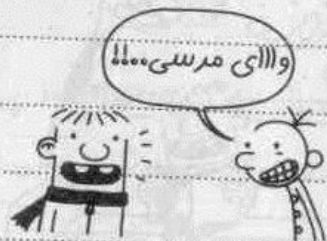
آن قدر که رولی در مورد هدیه اش با آپ و تاب حرف می زد فکر کردم باید یک تلویزیون بزرگ یا یک موتور یا یک همچین چیزهای پرایم خریده باشد.

اما باز هم خیال باقی کرده بودم.



رولی به من یک سه چرخه ی بزرگ داده. فکر کنم اگر کلاس سوم دبستان بودم خیلی هدیه ی جالبی بود. اما حالا نمی دانم باید یا آن چکار کنم!

رولی خیلی ذوق زده بود و من تمام تلاشم را کردم تا نشان بدهم خیلی خوشحالم.



برگشتیم توی اتاق تا رولی غنیمت های کریسمسش را به من نشان بدهد.

می دانستم رولی خیلی پیش تر از من گیرش آمده. حتی جادوگر کیچ و ویچ هم کادو گرفته بود. حداقل حالا وقتی این جا هستم می توانم با آن بازی کنم. البته تا وقتی که پاپای رولی کشف کند که این بازی خشونت دارد یا نه...!

پسر! شرط می بندم تا حالا هیچ کس به اندازه ی رولی از داشتن کتاب «لیل کوتی» خوشحال نبوده است! ماما رولی گفت: این تنها چیزی بوده که در لیست رولی جا مانده بود.

خوب! حالا خوشحالم که یک نفر پیدا شد که آن چیزی را که می خواست هدیه گرفته باشد!

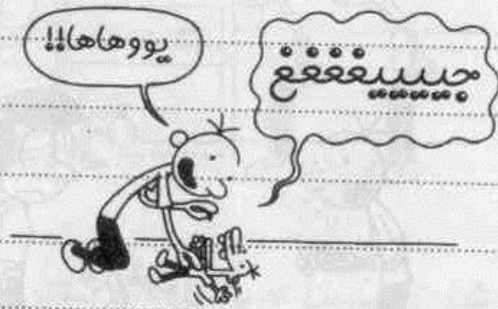


شب سال نو

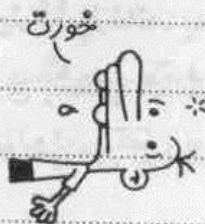
اگر می خواهید بدانید شب کریسمس ساعت ۹ توی اتاقم چی کار می کردم، بهتان می گویم.

امروز من و مانی توی زیرزمین اسب سواری می کردیم. من یک گلوله ی کوچک نخ روی قالی پیدا کردم و به مانی گفتم این عنکبوته.

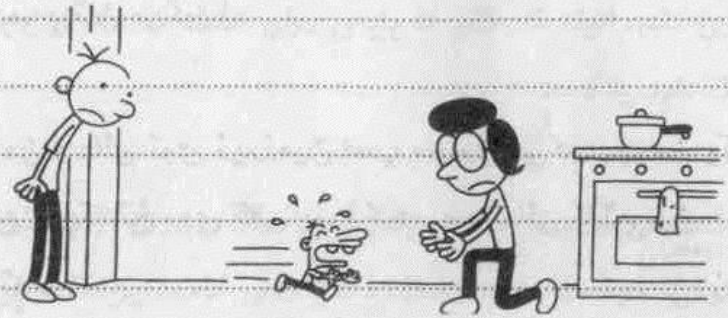
بعد نخ را بالای سرش گرفتیم و وانمود کردم که می خواهد مانی را بخورد.



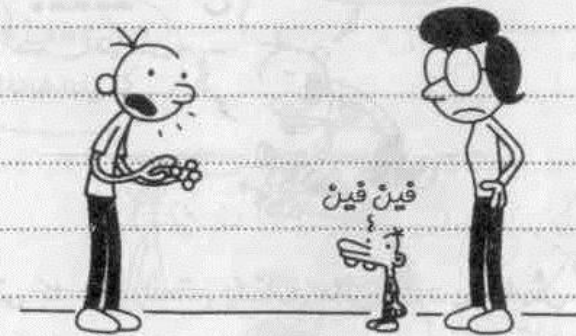
درست وقتی که می خواستم بگذارم مانی برود پی کارش، زیر دست من زد و نخ پرت شد و حدس بزنید چه شد! مانی احمق گلوله ی نخ را قورت داد!



خبه! مانی حسابی قاطی کرده بود و یک راست دوید طبقه‌ی دوم پیش
مامان و من فهمیدیم که دوباره توی در دسر افتاده‌ام.

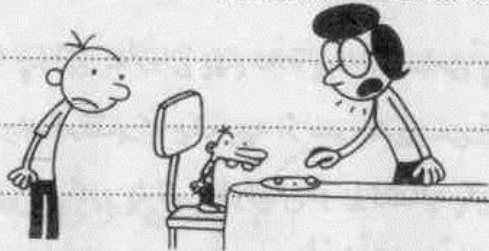


مانی به مامان گفت که من مجبور ش کردم عنکبوت را بخورم. من هم
توضیح دادم که هیچ عنکبوتی در کار نبوده و فقط یک گلوله‌ی کوچک
نخ بوده.



مامان، مانی را برد پشت میز آشپزخانه. بعد یک مغز بادام، یک
کشمش و یک حبه انگور توی بشقاب گذاشت و از او پرسید: اندازه‌ی
کدامشان به گلوله‌ی نخه که خوردی نزدیک‌تر است؟

مانی چند دقیقه به چیزهای توی بشقاب زل زرد.



بعد رفت طرف در یخچال و یک پرتقال در آورد.



این جوری شد که ساعت ۷ به اتاقم فرستاده شدم و حالا
پایین نیستم که بر نامه‌ی مخصوص شب سال نو را از
تلویزیون ببینم.

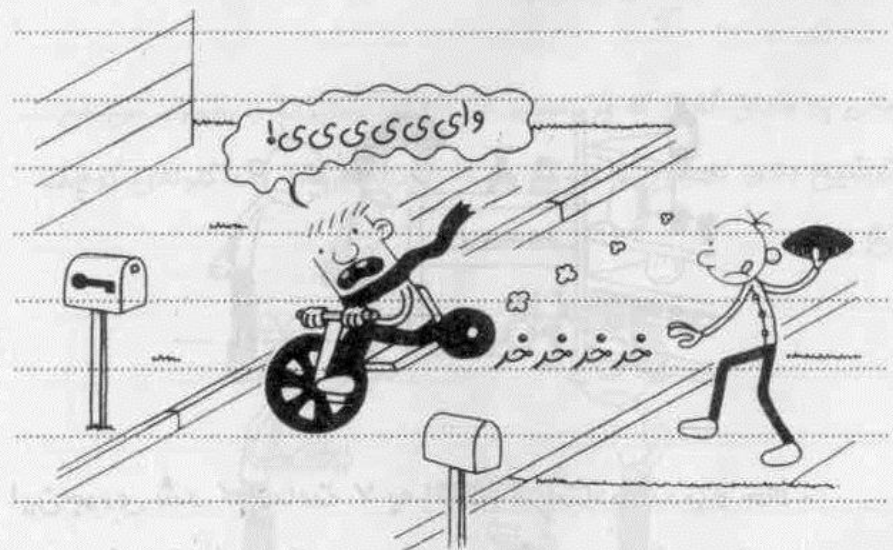
به همین خاطر است که تنها تصمیم شب سال نو من این
است که دیگر هیچ وقت هوس نکنم با مانی بازی کنم!

ژانویه

چهارشنبه

برای سرگرم شدن با چرخ‌های که رولی بهم داده بود یک راهی پیدا کردم. این بازی را از آن جایاد گرفتم که یک بچه از سر بالایی می‌آمد پایین و یک بچه دیگر سعی می‌کرد با توپ فوتبال او را نشانه بگیرد.

اول رولی پشت چرخ نشست و من پر تاب کننده بودم.



زدن هدف متعجبک سخت تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردم. تازه من خیلی هم تمرین نکرده بودم. رولی هر بار که از آن طرف از سر بالایی بالا می‌رفت، ۱۰ دقیقه طول می‌کشید تا دوباره خودش را به بالای سر بالایی برساند.

هر دفعه هم می‌گفت: جامونو عوض کنیم تا من پشت چرخ بنشینم اما من که خراب بودم!! کل آن وقت و آمد روی هم می‌شد ۲۵ مایل در ساعت، تازه هیچ استراحتی هم در کار نبود.

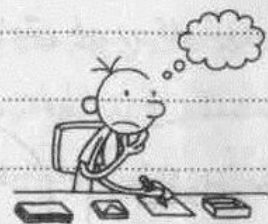


بگذریم. نتوانستم رولی را امروز با توپ بزنم، ولی به نظرم حالا برای بقیه‌ی روزهای کریسمس کاری هست که بتوانم انجام دهم.

پنج‌شنبه

سرم را انداخته بودم پایین و داشتم می‌رفتم خانه‌ی رولی تا جادوگر گیج و ویج را دوباره بازی کنم که مامان گفت قبل از این که هر جایی بروم باید کارت پستال‌های تشکر کریسمس را بنویسم.

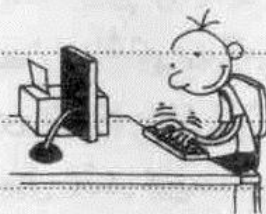
فکر کردم یک ساعته سرو ته این کار هم می آید، اما وقتی پای کار نشستم مغزم دیگر جواب نمی داد.



باید بگویم نوشتن کارت تشکر برای چیزهایی که دوست ندارید اصلاً کار آسانی نیست.

اول سراغ هدیه های غیر از لباس رفتم، چون فکر می کردم تشکر کردن از آدم هایی که لباس و جوراب هدیه نداده اند آسان تر است، اما بعد از دو سه تا کارت فهمیدم همه را مثل هم نوشته ام.

پس یک نامه ی تشکر کلی با جای خالی توی کامپیوتر درست کردم. حالا فقط کافی بود اسم هر کس را بنویسم، نوشتن نامه ی تشکر این شکلی مثل آب خوردن بود.



حاله لیدی عزیز

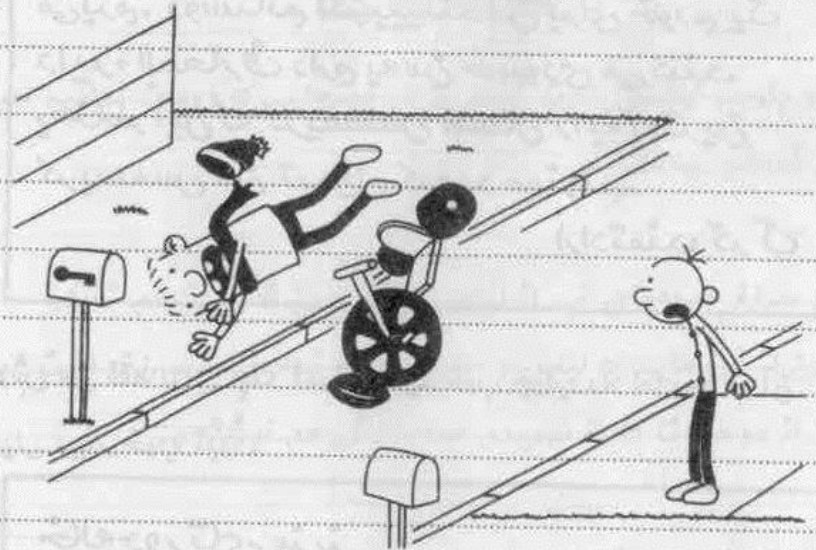
به خاطر دایرة المعارف محشری که به من دادید خیلی ممنونم. از کجای دانستید که برای کریسمس آن را می خواهم؟ از دیدن دایرة المعارف در کتابخانه خیلی لذت می برم. دوستاتم اگر ببینند من برای خودم یک دایرة المعارف دارم به من حسودی می کنند. به خاطر این که کریسمس امسال را به بهترین کریسمس من تبدیل کردید ممنونم. ارادت مند: گرگ

حاله دورتای عزیز

به خاطر شلوار محشری که به من دادید خیلی ممنونم. از کجای دانستید که برای کریسمس آن را می خواهم؟ از دیدن شلوار در پاهایم خیلی لذت می برم. دوستاتم اگر ببینند من برای خودم یک شلوار دارم به من حسودی می کنند. به خاطر این که کریسمس امسال را به بهترین کریسمس من تبدیل کردید ممنونم. ارادت مند: گرگ

جمعه

امروز بالاخره رولی را از روی چرخ کله پا کردم. اما آن طور که انتظارش را داشتم اتفاق نیفتاد. می خواستم توپ را به شانه اش بزنم. اما خواستم پرت شد و توپ رفت زیر چرخ جلویی.



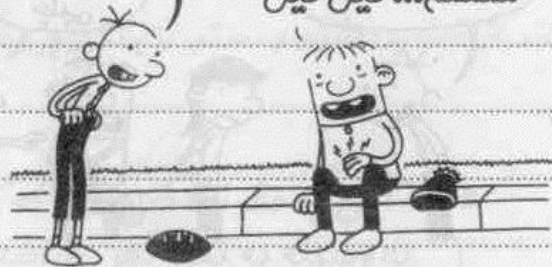
رولی سعی کرد به کمک دست هایش از زمین خوردن جلوگیری کند. اما در عوض به شدت افتاد روی دست چپش. فکر کردم جا خالی داده و دوباره سوار چرخ می شود. اما این طور نبود.

خواستم یک جویری بخندانمش. اما همه ی جوک هایی که معمولاً او را به ریسه می انداخته حالا دیگر هیچ اثری نداشت.

فهمیدم که رولی بیچاره باید بدجویری صدمه دیده باشد.

هی به من نگاه کن...
من بابا تم... هرهره!

مممم... فین فین



دوشنبه

تعطیلات کریسمس تمام شده و ما به مدرسه برگشتیم. حادثه ی کذایی چرخ رولی را یادتان می آید؟ دست رولی شکست و حالا آن را گچ گرفته و امروز همه دورش جمع شده بودند. انگار که قهرمان است!



سعی کردم از محبوبیت جدید رولی به نفع خودم استفاده کنم.



موقع ناهار یک مشت دختر رولی را برای ناهار خوردن به میز خودشان دعوت کردند. تا غذا در دهانش بگذارند.

چیزی که لج من را در می آورد این است که رولی راست دست است و این دست چپش بود که شکسته... بنابراین او خودش راحت می توانست غذا بخورد!



سه شنبه

فهمیدم که چرا حق رولی چیز خوبی برای باج گیری است. پس پیش خودم گفتم حالا نوبت من است تا مجروح بشوم.

یک عالمه باند از خانه برداشتم و دستم را باند پیچی کردم یعنی مثلاً زخمی شدم.



همان لحظه نتوانستم بفهمم چرا دخترها مثل رولی اسکورت نمی کردند. اما بعد علتش را فهمیدم.

کج یک تبلیغ عالی ست. تا هر کس دلش می خواهد اسمش را رویش امضا کند. اما نوشتن روی باند اثر کار آسانی نیست.

پس یک راه حل به مغزم رسید که فکر کنم جواب می‌داد.

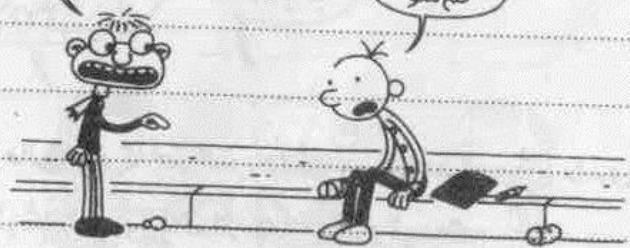
می‌خواهی اولین نفری باشی
که دفترچه‌ی همدردی من رو
امضا می‌کنی؟



تیرم به سنگ خوردم دست باند پیچی شده‌ی من نظر چند نفر را
پیش تر به خودش جلب نکرد اما باور کنید آن‌ها آدم‌هایی نبودند که
می‌خواستند!

میشه به تگاهی
به عقوبتت
بندازم؟

پرو پایا...
کم شو



دوشنبه

هفته‌ی پیش فصل سوم مدرسه شروع شد. حالا کلی کلاس و درس
دارم. یکی از کلاس‌هایی که تویش ثبت نام کرده‌ام «مطالعات مستقل»
است.

می‌خواستم برای «اقتصاد خانگی ۲» ثبت نام کنم چون در «اقتصاد
خانگی ۱» خیلی خوب بودم.

اما مهارت در خیاطی چیزی نیست که موجب محبوبیت شما در مدرسه
بشود.

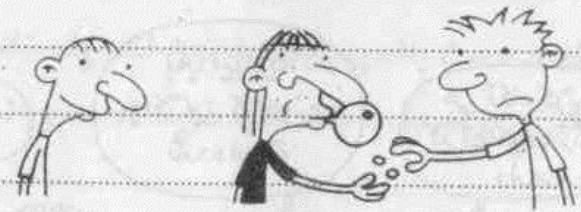


بگذریم. کلاس «مطالعات مستقل» تجربه‌ای است که برای اولین بار
در مدرسه ارائه شده است.

اصل ایده از این جا آمده بود که کلاس مشاغل یک پروژه باشد و بچه ها روی پروژه برای کل فصل بدون معلم کار کنند.

خوبی اش این بود که وقتی دوره تمام شد همه ی افراد گروه نمره ی مشایبه می گرفتند. ششتم خبردار شد که یکی فیشتر هم توی کلاس ماست که خودش یک مشکل بزرگ بود.

هنر یکی این بود که آدامسی را که زیر میز چسبیده بود می کند و یاد می کرد! بنا بر این امیدی به نمره ی پایان ترممان نداشتیم.



سه شنبه

امروز تکلیف اولیه ی «مطالعات مستقل» شروع شد و حدس بزنید چی بود؟ باید یک روپات بسازیم!!

اول همه از شنیدن این خبر شوکه شدند، چون فکر کردیم باید یک روپات را از نو بسازیم.

اما آقای دارتل به ما گفت که لازم نیست یک روپات واقعی بسازیم. فقط باید ببینیم می خواهیم روپاتمان شبیه چی باشد و چه کارهایی انجام بدهد.

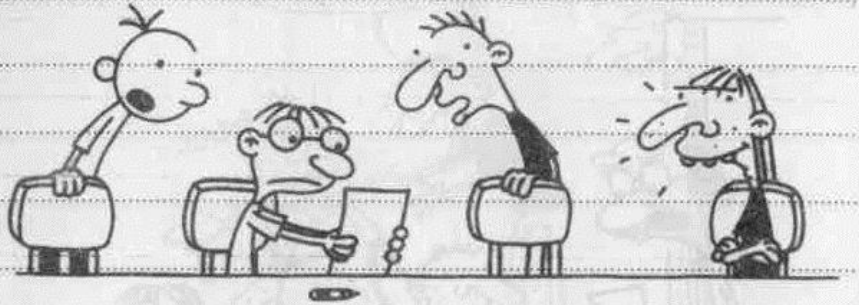
بعد از کلاس رفقت و خودمان ماندیم و خودمان فکرهایمان را روی هم ریختیم. من یک مشت نظریه روی تخته سیاه نوشتم.



همه از چیزهایی که نوشته بودم خوششان آمده بود، اما نوشتنش کار آسانی بود. چیزهایی که نوشتم کارهایی بود که از آن ها متغیر بودم.

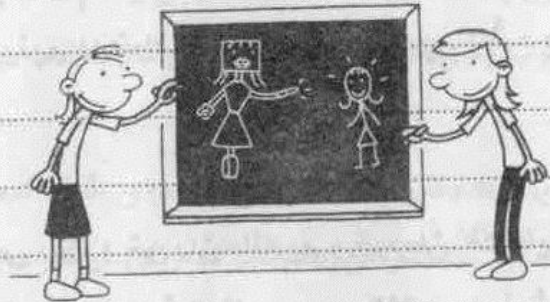
بعد چند تا دختر با نظرهای خودشان آمدند پای تخته. آن ها لیست مرا پاک کردند و نظرهای خودشان را نوشتند.

اما بعد یک نفر دیگر گفته نباید اسم‌های زشت برای خودتان انتخاب کنید چون روبات نباید فحش بدهد. در نتیجه تصمیم گرفتیم همه نام‌های زشتی را که روبات نباید بگوید بنویسیم.



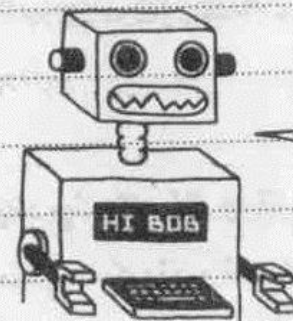
ما همه لقب‌های زشتی را که می‌دانستیم نوشتیم، اما یک‌هو ریکی فیشش پیش تر از ۲۰ تا لقب گفت که تا حالا به گوش هیچ کدامان نخورده بود. این چوری شد که ریکی یکی از به درد بخورترین افراد گروه و در اصل همه کاره‌ی این پروژه شد.

قبل از این که زنگ بخورد آقای دائل به کلاس آمد تا پیشرفت ما را ببیند. او کاغذی را که کلمات بد را رویش نوشته بودیم برداشت و شروع کرد به بلند بلند خواندن.



چیزی که آن‌ها روی تخته نوشتند به نظر ما احمقانه‌ترین نظریه‌ای بود که تا حالا شنیده بودیم. پس در نهایت دو گروه شدیم: دخترها و پسرها. پسرها رفتند یک طرف کلاس، اما دخترها هنوز داشتند حرف می‌زدند.

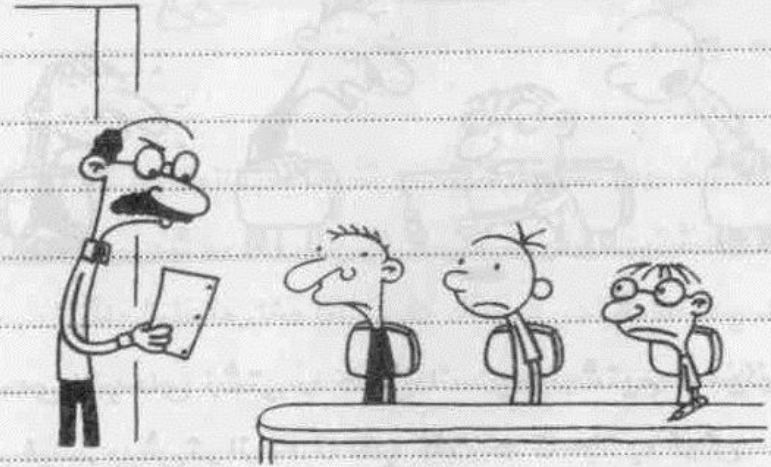
حالا که همه‌ی ما پسرهای سخت‌کوش توی یک گروه بودیم باید خیلی جدی کار می‌کردیم. یکی نظر داده می‌توانیم اسم‌هایمان را به روبات بگوییم و او اسممان را تکرار کند.



سلام باب
از دیدنت خوشحالم
باب

روده‌درازی نکنم. مطالعات مستقل تا آخر سال کنسل شد.

خب حداقل به نفع ما پسرها شد. چون اگر در آینده روبات عجیب و غریبی پیدا شود، دیگر شما می‌دانید کی آن را اختراع کرده‌است.



پنج شنبه

امروز در مدرسه یک گردهمایی بود که در آن فیلم «اقتخار می‌کنم» که خودم هستم را نمایش دادند. آن‌ها این فیلم را هر سال به ما نشان می‌دهند.

فیلم در مورد این است که چه طوری از خودتان راضی باشید و چیزی را در مورد خودتان عوض نکنید.

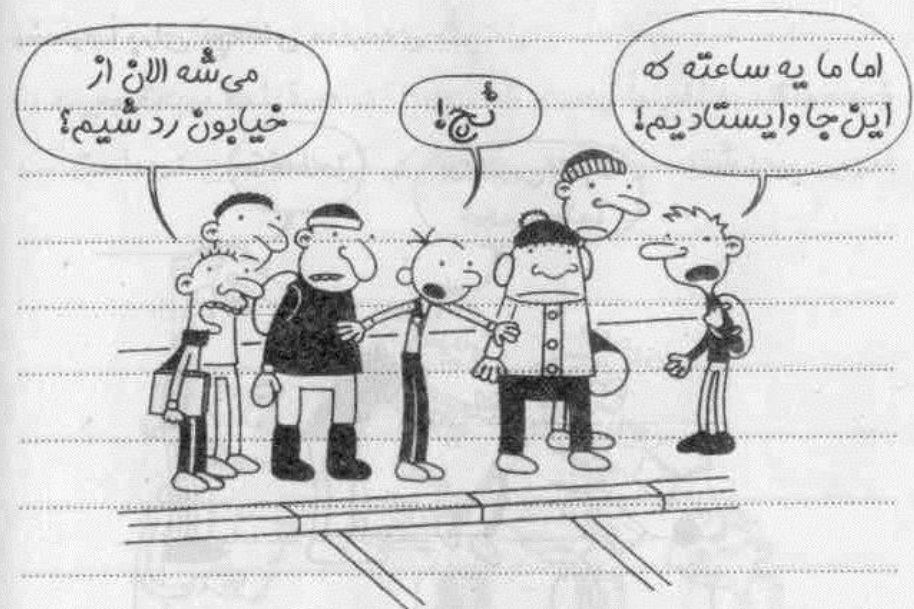
راستش را بگویم فکر می‌کنم این یک پیام احمقانه برای بچه‌هاست. مخصوصاً برای بچه‌های مدرسه‌ی ما.



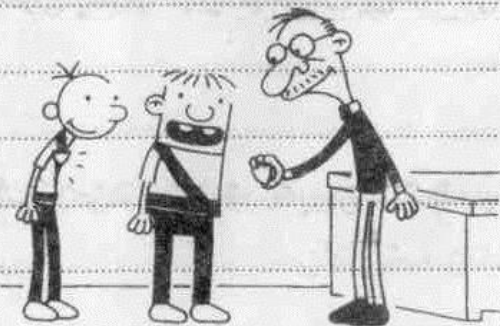
بعد اعلام شد که برای انتظامات مدرسه ثبت نام می‌شود و این قضیه مرا به فکر فرو برد.

اگر کسی به مأمور انتظامات کیر بدهد، تو بیخ می‌شود یا حتی ممکن است کارش به اخراج بکشد. فهمیدم که از این راه کلی چیز نصیب من می‌شود.

به علاوه، متوجه شدم که در موضع قدرت بودن می‌تواند برای من کلی سود داشته باشد.



رقتم دفتر آقای وینسکی و اسم نویسی کردم و رولی را هم برای اسم نویسی با خودم بردم. فکر کردم آقای وینسکی از ما می خواهد که کلی ورچه و ورچه و پرش کنیم تا ثابت شود برای این کار مناسب هستیم. اما او فوری به ما کمر بند داد و یک نشان هم به کمر بندمان زد.



آقای وینسکی گفت هدف تشکیل انتظامات این دوره چیز خاصی است. درست بغل مدرسه ی ما یک ساختمان است که نصف روز مهد کودک است.

او از ما خواست بچه های نوپت صبح مهد کودک را سر ظهر تا خانه ببریم. فهمیدم این یعنی ۲۰ دقیقه دیرتر سر کلاس جبر رفتن.

رولی هم قضیه را گرفته بود چون شروع کرد به حرف زدن. اما من از زیر میز نشکونش گرفتم تا نتواند جمله اش را تمام کند.

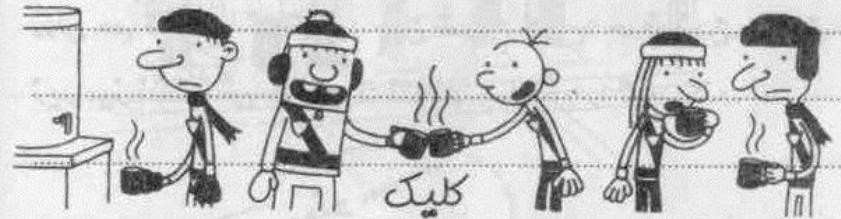


باورم نمی شد همچین شانس آورده باشم. هم واسه ی خودم قدر قدرتی شده بودم و هم از نصف کلاس جبر جیم می شدم. حالا نباید می گذاشتم حتی یک اشتباه کوچک هم پیش بیاید.

سه شنبه

امروز روز اول مأمور انتظامات بودنمان بود. من و رولی مثل بقیه‌ی بچه‌های انتظامات ایستگاه نداشتیم، پس مجبور نبودیم یک ساعت قبل از مدرسه توی هوای سرد یخ بزنیم.

ولی این دلیل نمی‌شد که کافه تریا نرویم و شکلات داغ مجانی را که معمولاً به بچه‌های انتظامات می‌دهند نگیریم.



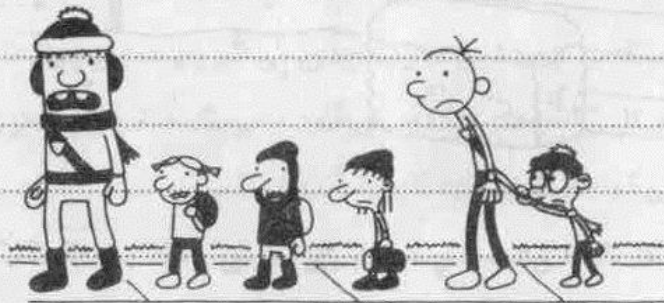
یکی دیگر از خوبی‌های این کار این است که می‌شود ده دقیقه دیرتر رفته سر اولین کلاس.



باید بچتان بگویم که همه‌ی این چیزها را صدقه سر انتظامات بودن به دست آوردم.

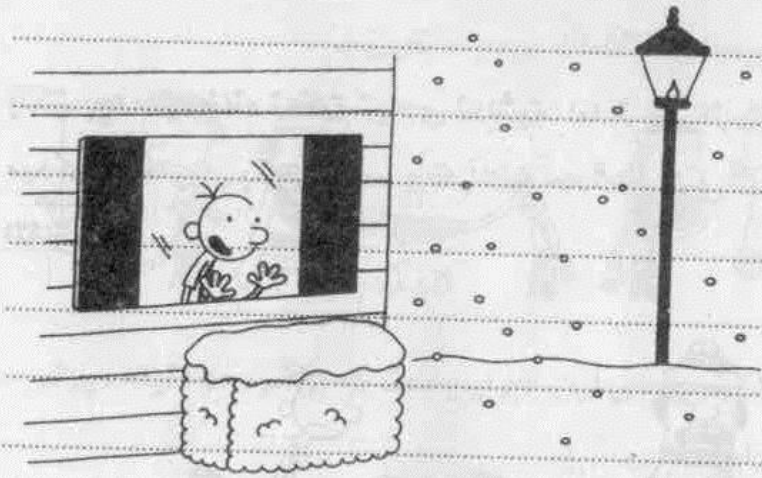
سر ساعت ۵:۱۲ من و رولی به قصد رساندن بچه‌های مهد کودک راه افتادیم. کل راه ۴۵ دقیقه طول کشید و فقط ۲۰ دقیقه از کلاس چپ‌مانده بود که برگشتیم مدرسه.

بردن بچه‌ها به خانه زحمت زیادی نداشت، اما از یکی از مهد کودک‌ها پوی پدی می‌آمد و فکر کنم حادثه‌ای توی شلوارش اتفاق افتاده بود.

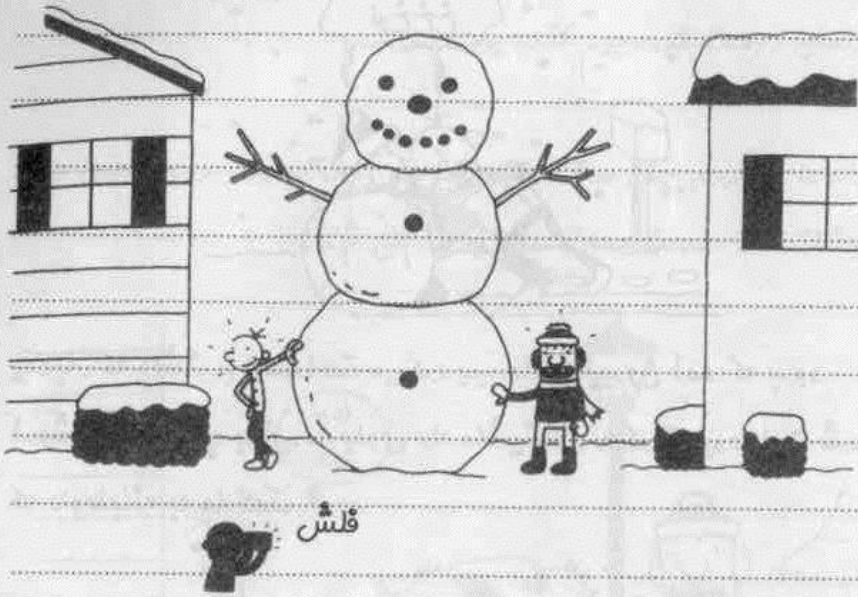


او می‌خواست ما چرا را به من بگوید، اما من را کشیدم و رفتم. آن بچه‌ها را به خانه رساندم، اما باور کنید در مورد کهنه عوض کردن قبلاً هیچ آموزشی ندیده بودم.

امروز اولین برف زمستانی بارید و مدرسه تعطیل شد. قرار بود امتحان چیر داشته باشیم. از وقتی وارد انتظارات شده ام کلی از درس عقب افتاده ام. دلم شور می زند حسابی.



به رولی زنگ زدم و گفتم بیاید این طرف. چند سالی است که من و رولی در مورد ساختن بزرگ ترین آدم برفی دنیا حرف می زنیم. وقتی من می گویم بزرگ ترین آدم برفی دنیا شوخی موخی در کارم نیست. هدف ما این است که اسممان وارد کتاب «رکوردهای جهانی گینس» شود!

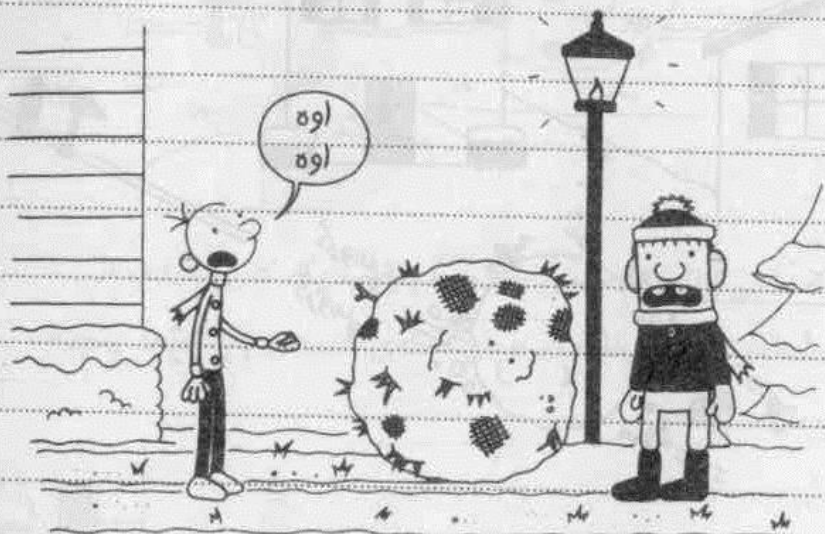


فلش

اما هر بار که در مورد این رکورد جدی می شویم همه ی برف ها آب می شود و کل نقشه های ما دود می شود و می رود هوا برای همین امسال می خواهیم خیلی زود کار را شروع کنم. وقتی رولی پیدایش شد شروع کردیم به گلوله کردن برف برای ساختن بدن آدم برفی. اگر می خواهید رکورد این کار را بزنید باید قد آدم برفی تان دست کم سه متر باشد. اما توپ برفی خیلی سنگین شد و هر بار مچپور بودیم کمی استراحت کنیم و نفسی تازه کنیم.

توپ برفی آن قدر سنگین بود که همه‌ی چمن‌هایی را که پاپا پاپینر
پارسال درست کرده بود کُنده بود.

دعا دعا می‌کردم چند سانتی‌متر پیش‌تر برف بیارد و روی زمین را
پوشاند، اما درست همان موقع برف قطع شد.

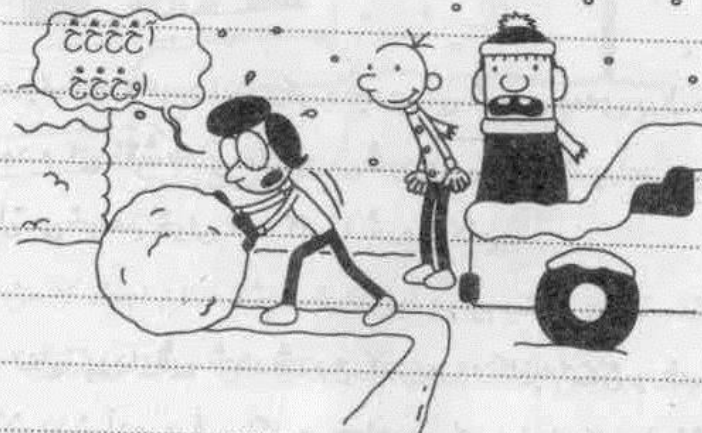


نقشه‌ی ساختن بزرگ‌ترین آدم برفی دنیا یک بار دیگر نقش بر آب
شد، اما من نقشه‌ی بهتری برای توپ برفی‌مان کشیدم.

هر وقت برف می‌آید، بچه‌های خیابان «ورلی» برای سر خوردن از
تپه‌ی ما استفاده می‌کنند، گرچه که محله‌شان این‌جا نیست!

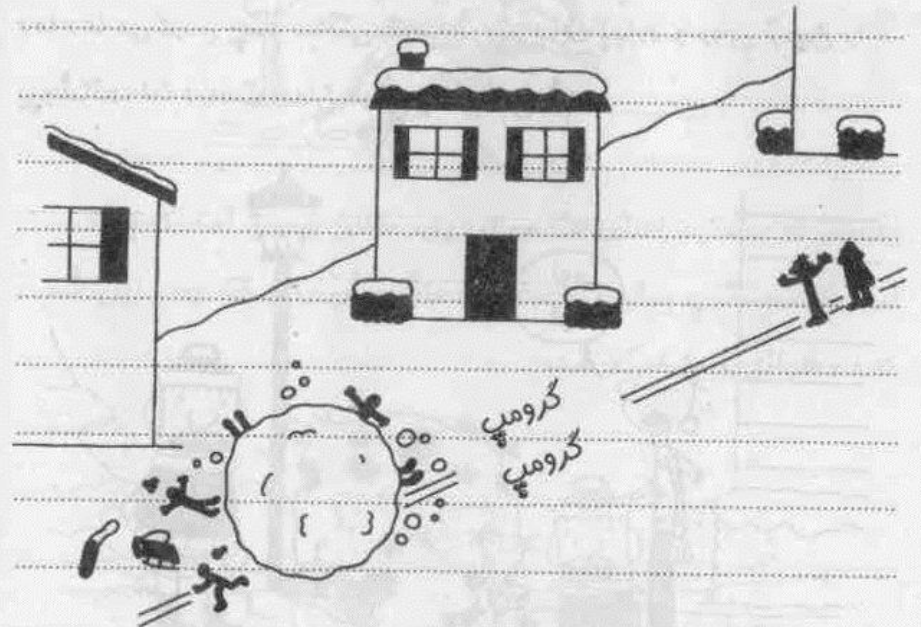


یک بار که داشتیم استراحت می‌کردیم، مامان بیرون آمد که برود
فروشگاه، اما توپ برفی ما جلوی راه ماشینش را گرفته بود، این شد
که داوطلبانه به ما کمک کرد.



بعد از استراحت، من و رولی تا جایی که می‌توانستیم آن توپ برفی را
هل دادیم، اما وقتی پشت سرمان را نگاه کردیم دیدیم چه اقتضاحی
به بار آورده ایم.

پس فردا صبح که بچه‌های خیابان و رلی به طرف تپه‌ی ما می‌آیند
من و رولی درس خوبی به آن‌ها می‌دهیم.

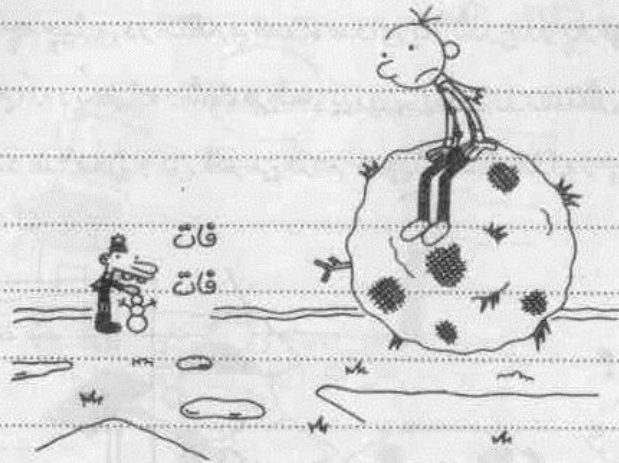


پنج شنبه

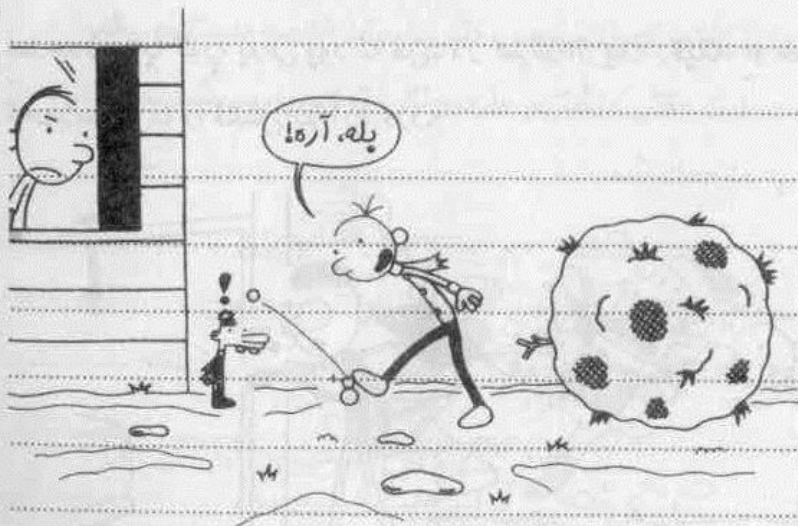
امروز صبح که بیدار شدم، برف‌ها داشتند آب می‌شدند، پس به
رولی گفتم بچنید و به خانه‌ی ما بیاید.

وقتی منتظر رولی بودم، مانی را دیدم که از خورده‌های برف
باقی مانده از توپ برفی ما دارد آدم برفی می‌سازد.

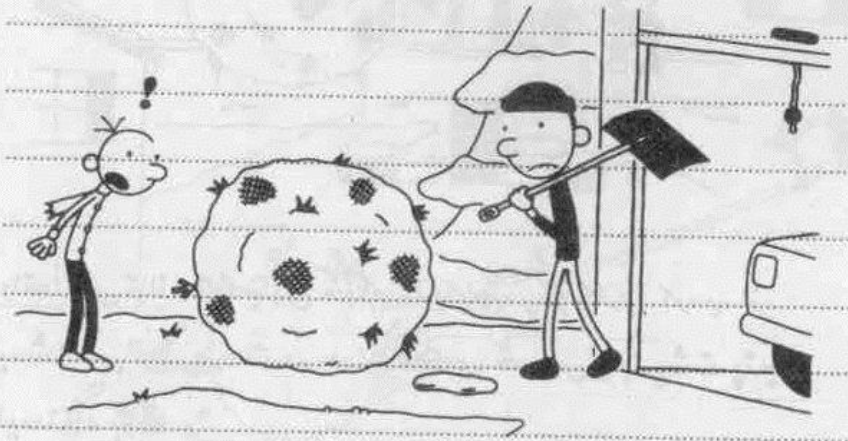
خیلی تأسف بردانگیز بود.



واقعاً نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، یک کاری کردم، از
بدشانس من، درست در همان لحظه‌ی حساس بابا پشت پنجره
ایستاده بود.



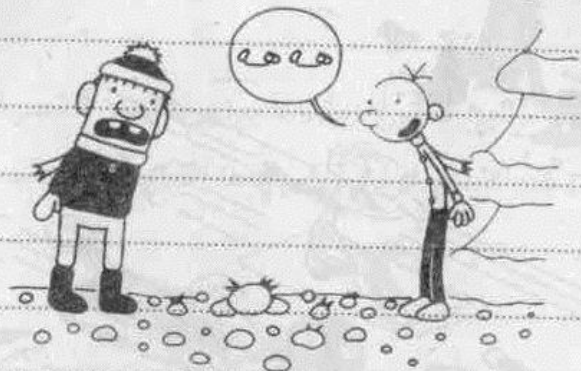
بابا به خاطر خراب کردن چمن ها از دستم حسابی عصبانی بود و
 می دانستم چه چیزی در انتظارم است! صدای باز شدن در پارکینگ را
 شنیدم و بابا را دیدم که داشت می آمد بیرون. یک پارو دستش بود و
 داشت می آمد طرف من و من فکر می کردم که بهتر است قلنگ را ببندم و
 الفرار.



اما هدف بابا توپ برفی بود نه من. در کم تر از یک دقیقه، او همه ی
 زحمتهای ما را نقش بر آب کرد.

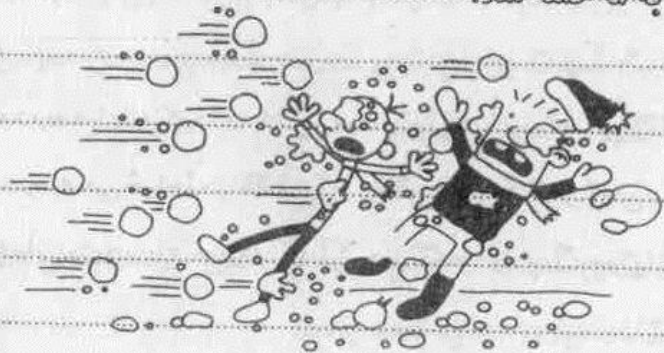


رولی چند دقیقه بعد آمد. فکر کردم ممکن است عین خیالش هم
 نباشد که چه اتفاقی افتاده.



اما به نظرم رولی حسابی دلش را برای این بازی صابون زده بود.
 و حالا واقعاً عصبانی بود. این را از من داشته باشید، رولی به خاطر
 کاری که بابا کرده بود از دست من عصبانی بود.

من به رولی گفتم که یک بچه ی کننده است. خلاصه دست به یقه
 شدیم. درست وقتی داشتیم وارد جنگی تمام عیار می شدیم از
 خیابان به ما حمله شد.



اسم شخصیت کمیک برایان «واکی داگ» بود که اوایل خیلی پامزه بود.

اما تازگی‌ها، انگار از این ستون روزنامه برای مقاصد شخصی‌اش استفاده می‌کنند. فکر کنم برای همین بچه‌ها اخراجش کردند و شترش کم شد.

برایان لیتل

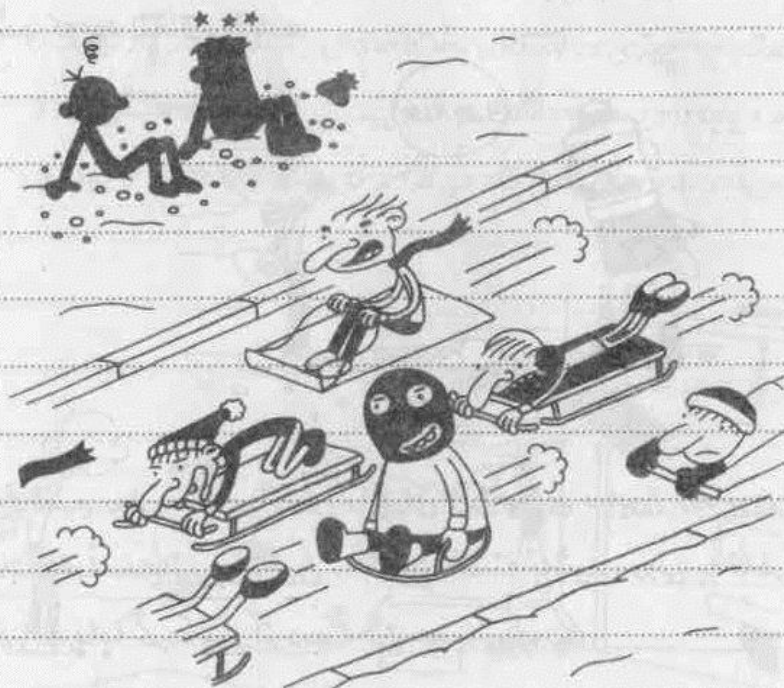
واکی داگ



به محض این که خبر را شنیدم فهمیدم باید کاری بکنم. «واکی داگ» باعث شهرت برایان توی مدرسه شده بود و من هم می‌خواستم همچین شهرتی کسب کنم.

من قبلاً موزه شهرت را چشیده بودم؛ وقتی در مسابقه‌ی «ضد سیگار» مقام افتخار آمیزی کسب کرده بودم.

بچه‌های خیابان ورلی در حال ویراژ دادن بودند.



مطمئنم اگر خاتم لوین، معلم انگلیسی‌مان، آن جا بود به این ماجرا یک لقب می‌داد: «پتر روزگار».

چهارشنبه

امروز در مدرسه اعلام کردند که یک کارتون‌نویست برای روزنامه‌ی دیواری مدرسه می‌خواهند. فقط یک بخش کاریکا تور توی روزنامه دیواری مدرسه هست که آن هم تا حالا دست برایان لیتل بوده.

همه‌ی کاری که کردم این بود که یکی از عکس‌های مجله‌ی هوی متال رو در یک را از رو انداختم و کشیدم. اما خدا را شکر هیچ‌کس نفهمید.

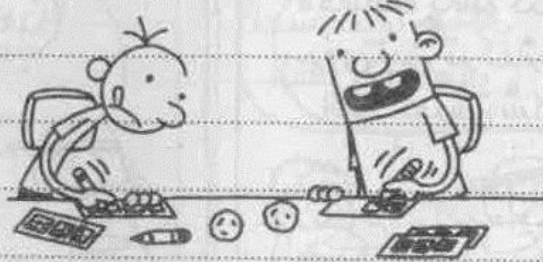


بچه‌ای که مقام اول را آورد کریس کارنی بود و چیزهای که لچ من را درمی‌آورد، این بود که کریس حداقل روزی یک پاکت سیکار می‌کشید.



پنج شنبه

من و رولی تصمیم گرفتیم با هم کاریکاتور بکشیم. امروز بعد از مدرسه، رولی آمد خانه‌ی ما و دست به کار شدیم.



شخصیت‌ها را خیلی سریع در آورديم. ولی انگار این بخش آسان کار بود. وقتی خواستیم جک‌ها را بسازیم گویی مغممان از کار افتاده بود.

آخرش یک فکر خوب به ذهنم رسید.

من یک کاریکاتور ساختم که آخر هر بخشش این جمله بوده «وای ماما تم اینا».

این طوری مجبور نبودیم جک‌های واقعی و خنده‌دار بنویسیم و عوضش روی عکس‌ها و کاریکاتورها تمرکز می‌کردیم.

قرار شد من نوشته‌ها و کاریکاتورها را درست کنم و رولی کادر
کاریکاتورها را بکشد.



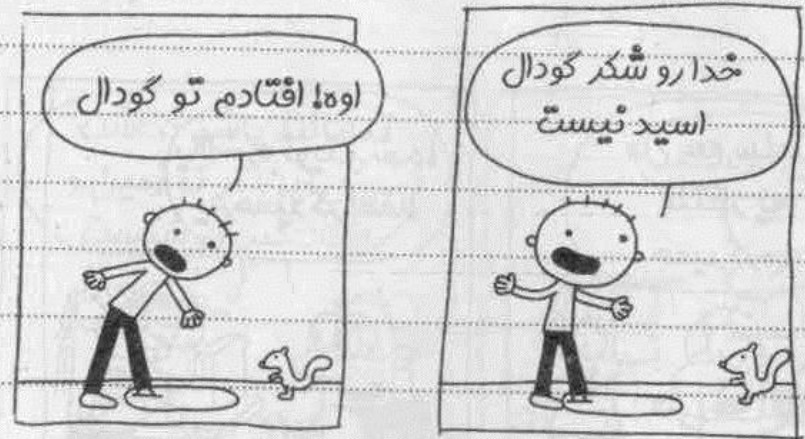
بعد رولی شروع کرد به نق زدن که کارش خیلی کم است و من هم
گذاشتم چند تا بخش را بنویسد و بکشد.

اما راستش را بخواهید وقتی رولی شروع کرد به نوشتن، کیفیت کار
خیلی آمد پایین.



دست آخر، حالم از «وای مامانم اینا» بهم می‌خورد و گذاشتم رولی هر
غلطی می‌خواهد بکند.

باور کنید یا نکنید نقاشی رولی اثر نوشتنش بسیار بدتر است.

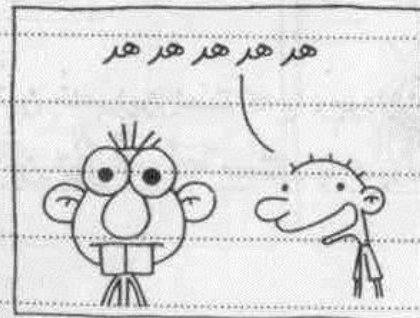
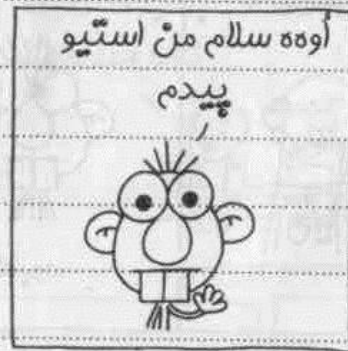


به رولی گفتم باید یک کار جدیدی بکنیم، اما او فقط «وای مامانم اینا» را می‌خواست. بعد هم کاریکاتورهایش را برداشت و رفت خانه‌شان. یک نفس راحت کشیدم. واقعاً نمی‌خواهم با کسی کار کنم که حتی بلد نیست یک دماغ بکشد.

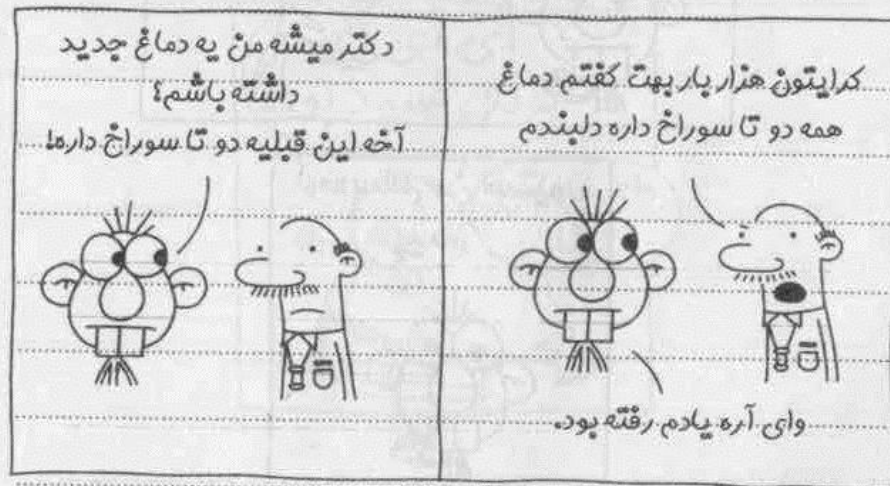
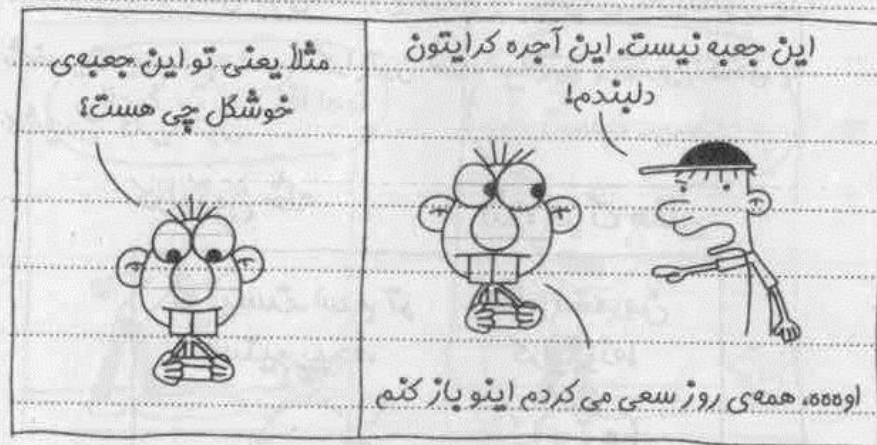
جمعه

دیروز بعد از رفتن رولی، شروع کردم به کشیدن کاریکاتور. یک شخصیت جدید به اسم «کرایتون خله» ساختم و شروع کردم به کشیدن کاریکاتور.

کرایتون خله اثر: گرگ هفلی



باید ۲۰ تا کاریکاتور از خودم درمی آوردم و مثل خبر کار می کردم.

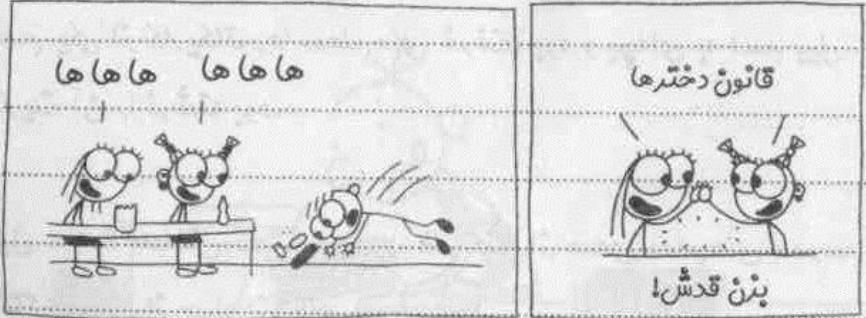


خوبی قضیه ی «کرایتون خله» این است که با وجود این همه عقب افتاده و منگول که دور و بر من توی مدرسه هستند با کمپود سوژه روپه رو نمی شوم.

وقتی امروز رفتم مدرسه، کاریکاتورها را بردم. دقتی آقای ایراد او مسئول روزنامه دیواری مدرسه است.

ولی وقتی وارد دقتر شل شدم و خواستم کاغذ کاریکاتورها را باز کنم، کوهی از کاریکاتورهای بچه های را که می خواستند این شغل را بگیرند آن جا دیدم.

پیش تر آن ها منخرف بودند. برای همین هم نگران این رقابت نبودم.

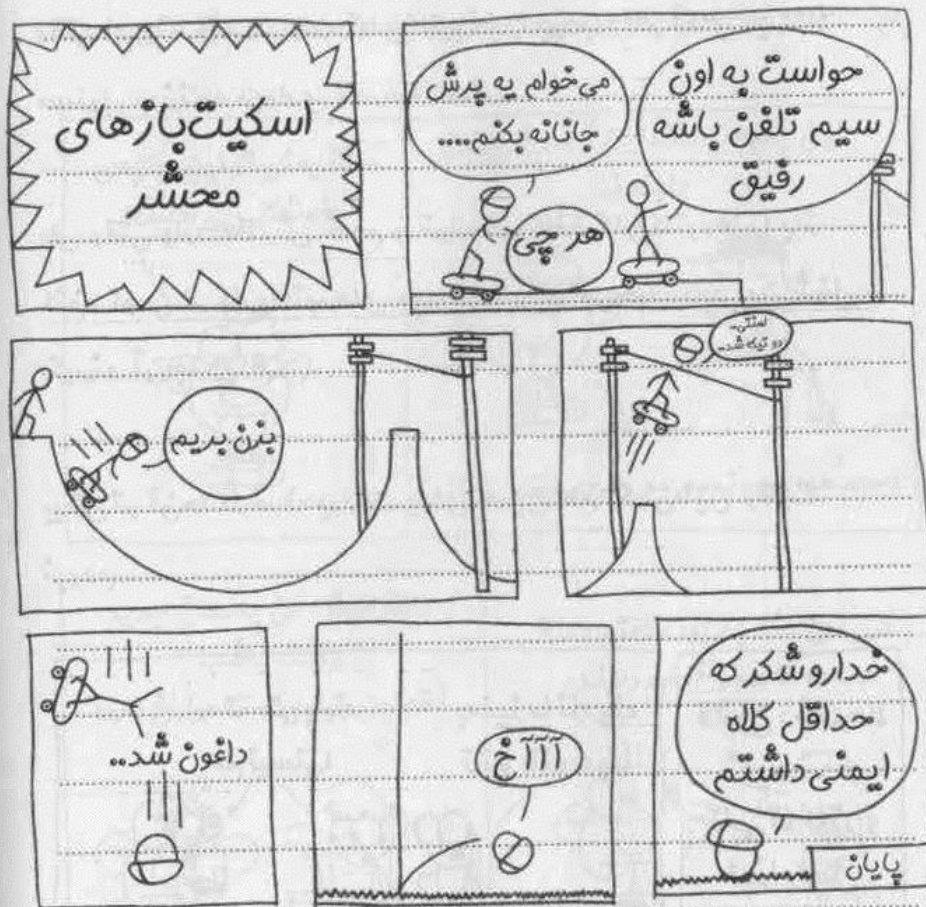
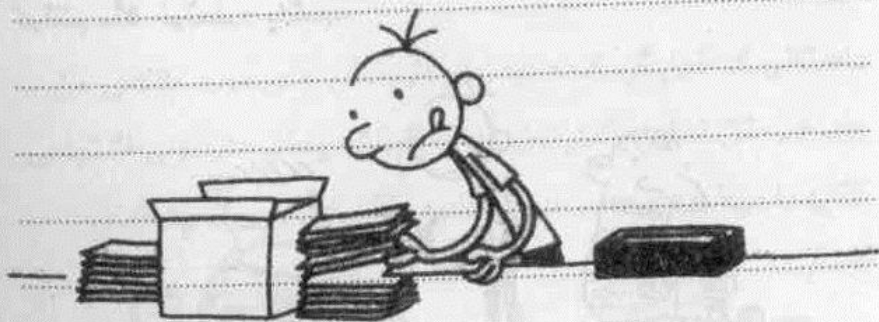


این شد که خیلی هم نگران پرخته شدن پیل نیستیم.



در کل، یکی دو تا کاریکاتور خوب توی این همه وجود داشت. اما من آن‌ها را کردم زیر یک خروار کاغذ روی میز آقای ایرا.

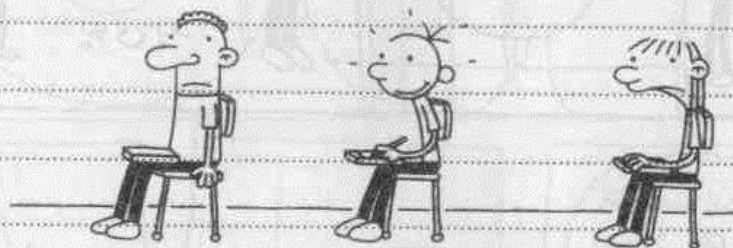
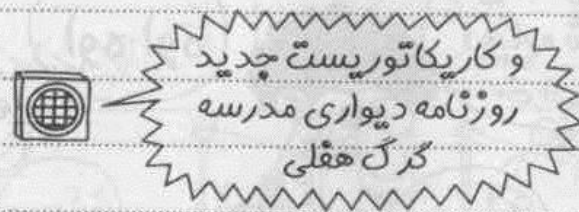
امیدوارم تا وقتی من بروم دبیرستان، نوبت آن‌ها نشود.



اسم یکی از کاریکاتورها «معلم‌های خرافت» بود و پیچ‌های به اسم پیل تربیت آن را نوشته بود.

پیل معمولاً همه‌اش تنبیه می‌شود. فکر کنم از همه‌ی معلم‌های مدرسه شاکی است. از جمله از آقای ایرا!

امروز صبح از بلندگوهای مدرسه خبری شنیدم که خیلی منتظرش بودم که بشنوم.

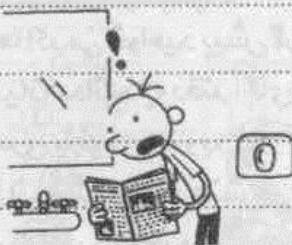


روزنامه وقت ناهار بخش شد و همه آن را خواندند. داشتیم می‌مردم که یک نسخه را بردارم و اسهم را بپایم، اما تصمیم گرفتم مثلاً خونسر دباشم.



ته میز ناهار نشستیم تا جای کافی داشته باشیم و راحت تر بتوانیم به طرفدارانم امضا بدهم. اما سر و کله‌ی هیچ کس پیدا نشد که بگوید کاریکا توره‌های من چقدر محشر بودند و فهمیدم یک جای کار می‌لنگد.

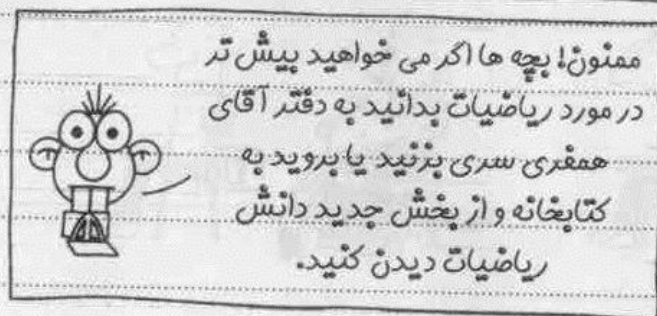
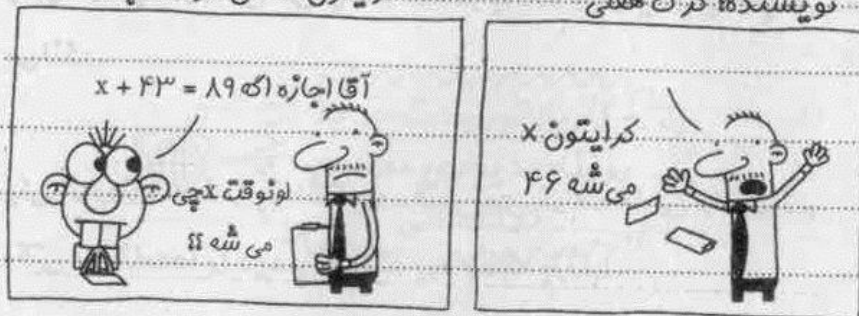
یکی از روزنامه‌ها را برداشتم و رفتم توی توالت تا آن را بخوانم. وقتی روزنامه‌ها را دیدم نزدیک بود سخته بزنم!



آقای ایرا گفته بود که یک تصحیح کوچولو روی کاریکا تور من انجام داده است، فکر کردم منظورش درست کردن غلط‌های املایی یا چیزهای شبیه این است، اما او کل داستان را سلاخی کرده بود. داستانی که خرابش کرده بود یکی از بخش‌های مورد علاقه‌ی من بود. در متن اصلی، «کرایتون خله» امتحان ریاضی دارد ولی اشتباهی کتاب را می‌خورد و معلم سرش داد می‌زند که تو دیگر چه خبری هستی!

اما با بلایی که آقای ایرا سرش آورده بود دیگر شباهتی به نسخه‌ی اصلی نداشت.

نویسنده: کرک هفلی کرایتون دانش آموز کنجکاو



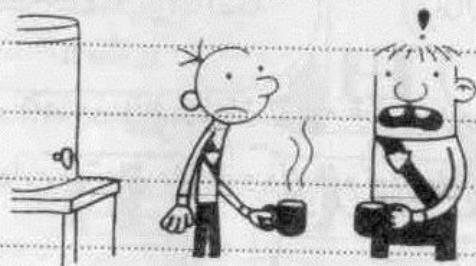
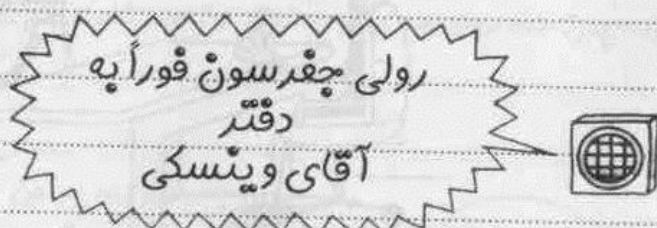
این بود که مطمئن شدم دیگر هیچ کس از من امضا نمی خواهد.



مارسل

چهارشنبه

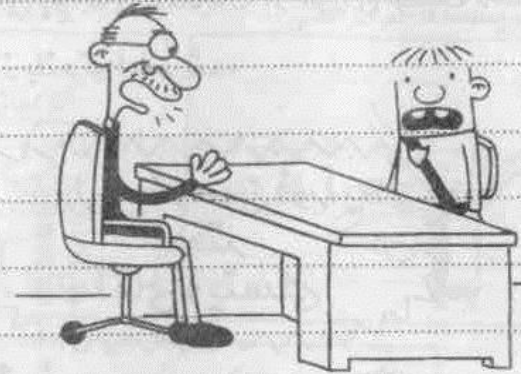
من و رولی امروز با بقیه‌ی بچه‌های انتظامات از خوردن شکلات داغمان لذت می بردیم که یکهو از بلندگو اعلام شده:



رولی به دفتر آقای وینسکی رفت و وقتی یک ربع بعد برگشت هنوز داشت می لرزید.

ظاهراً یکی از پدر و مادرها به آقای وینسکی تلفن کرده و گفته بود دیده اند که رولی وقتی بچه‌های مهد کودک را از مدرسه می برده خانه آنها را می ترسانده. آقای وینسکی از این بابت به شدت عصبانی بود.

رولی گفت: آقای وینسکی ده دقیقه سرش داد می‌زده و می‌گفته «این کار بی‌احترامی است به نشان انتظامات».



می‌دانید فکر کنم می‌دانم جریان از چه قرار است. هفته‌ی پیش رولی زنگ چهارم امتحان داشت و من مهد کودکی‌ها را خودم بردم خانه.

آن روز صبح باران آمده بود و یک عالمه کرم توی پیاده‌رو بود. من هم تصمیم گرفتم یک ذره سر به سر بچه‌ها بگذارم.



اما یکی از خانم‌های محله دید که دارم چه کار می‌کنم و از جلوی درشان سر من داد زد.

او خانم ایروین، دوست مامان رولی بود. فکر کنم مرا با رولی اشتباه گرفته بود. چون کلاه رولی سرم بود. البته من هم نخواستم قضیه را لو بدهم.



تا امروز کل ماجرا از یادم رفته بود.

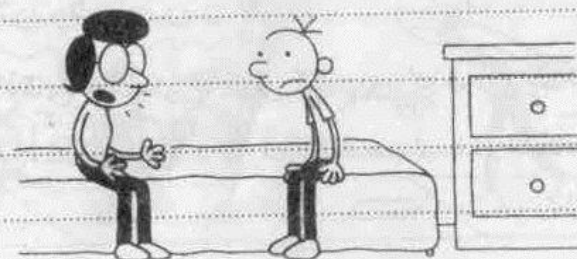
به هر حال آقای وینسکی به رولی گفته بود که فردا باید از مهد کودکی‌ها عذرخواهی کند و یک هفته هم او را از انتظامات کنار گذاشت.

می دانستم که باید به آقای وینسکی بگویم که این من بودم که با کرم دنبال بچه ها کرده بودم. اما هنوز آمادگی اش را نداشتم که همچین ریسکی بکنم. می دانستم اگر اعتراف کنم شانس خوردن شکلات داغ را از دست می دهم و همین کافی بود که تا زمانی که وقتش برسد دهانم را ببندم.

امشب سر شام، مامان چیزی گفت که اذیتم کرده برای همین بعد از شام آمد به اتاقم تا با هم حرف بزنیم.

به او گفتم که من توی یک موقعیت سخت گیر افتاده ام و نمی دانم چه کار کنم!!

باید به مامان برای روشن حل کردن مشکلش صد آفرین بگویم، او نخواست نصیحتم کند یا وارد جزئیات ماجرا بشود. فقط گفت باید سعی کنم کار درست را انجام بدهم. چون این انتخاب های ماست که شخصیت ما را می سازد.

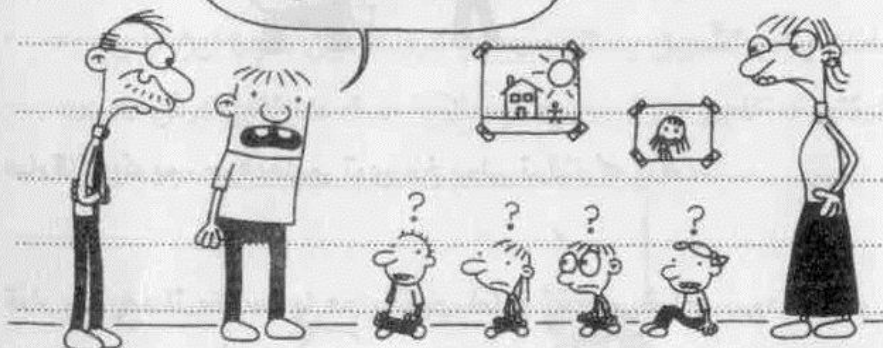


فکر کنم توصیه ی خیلی ارزشمندی است، اما هنوز صد در صد مطمئن نیستم که می خواهم فردا چه کار کنم.

پنج شنبه

خوب دیشب همه اش بیدار بودم و شیر یا خط می انداختم که با این قضیه چی کار کنم؟ بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. فکر کردم کار درست این است که این دفعه رولی به خاطر گروهمان فداکاری کنم!

پخشید بچه ها
که ترساندمتان!!



در راه خانه، من حقیقت ماجرا و این که چطوری با کرم دنبال بچه ها گذاشته بودم را به رولی گفتم.

بعدش به او گفتم: در این ماجرا درس هایی هست که هر دوی ما باید یاد بگیریم. مثلاً من یاد گرفتم مواظب کارهایی که جلوی خانه ی خاتم ایروین می کنم باشم. و رولی هم یک درس ارزشمند گرفت: این که کلاهش را به هیچ کس قرض ندهد!



صادقانه بگویم، حرف هایم توی مخ رولی نرفت که نرفت. قرار بود بعد از مدرسه با هم باشیم، اما او گفت می خواهد برود خانه و کمی چرت بزند.

نمی توانم سرزنشش کنم، چون اگر من هم امروز صبح شکلات داغ نخورده بودم اثرش زیادی نداشتم.

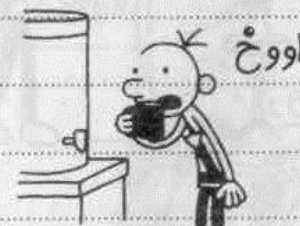
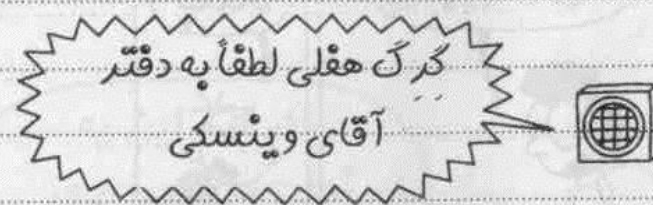
به خانه که رسیدم مامان دم در منتظرم بود.



مامان برای تشویق بستنی مهمانم کرد. از این ماجرا این را یاد گرفتم که گاهی اوقات هم بد نیست به حرف مامانتان گوش دهید.



امروز هم یک چیز دیگری از بلندگو اعلام شد و راستش را بگویم حدس می‌زدم که این جور می‌شود.



اوو خ

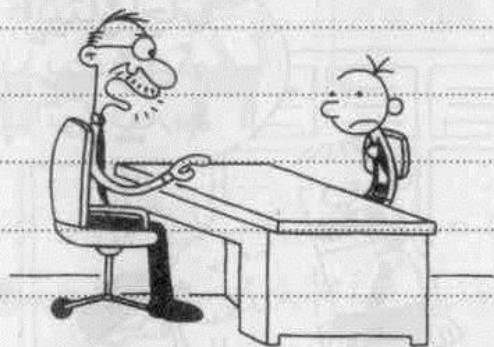
می‌دانستم به خاطر موضوع هفته‌ی پیش بالاخره روزی به دقت احضار می‌شوم.

وقتی وارد دقت آقای وینسکی شدم، او واقعاً عصبانی بود و به من گفت از یک منبع ناشناس شنیده که متهم اصلی در پرونده‌ی «کرم ترسانی» من بوده‌ام!

بعد به من گفت که از انتظامات «فوری و جدی» پرکنار می‌شوم!!

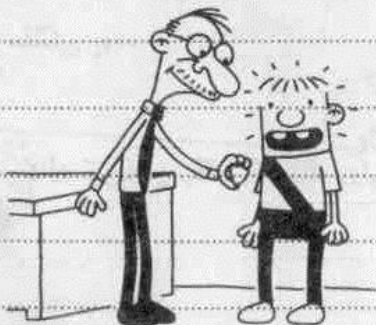
خب نیازی به استخدام کاراگاه خصوصی نبود تا بفهمم منبع ناشناس رولی‌ست.

نمی‌توانستم باور کنم رولی این‌طور از پشت به من خنجر زده باشد! وقتی نشسته بودم و آقای وینسکی محاکمه‌ام می‌کرد فکر می‌کردم یادم باشد برای دوستم یک سخنرانی درباره‌ی وفاداری بکنم.



بعد امروز رولی به عنوان گشت امنیتی دوباره برگردانده شد سر کار.

این را داشته باشید، حالا رولی ارتقا پیدا کرده، آقای وینسکی گفت: رولی زیر سایه‌ی شک، درست کاری را به نمایش گذاشته است!



اول می خواستم به خاطر خیانتی که کرده بودم سرانگش بروم، اما بعد یک چیز می فهمیدم.....

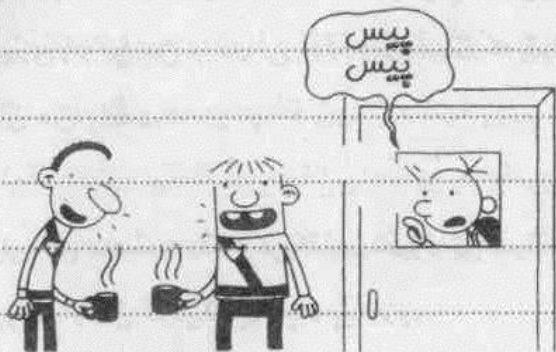
تایستان همه ی مأمورهای انتظامات می روند اردو و می توانند یکی از دوستانشان را هم ببرند. باید از حالا برنامه ریزی می کردم که تایستان حتماً همراه رولی باشم.



سه شنبه همان طور که قبلاً گفتم، بدترین قسمت اخراج از انتظامات از دست دادن شکلات داغ مفتکی بود.

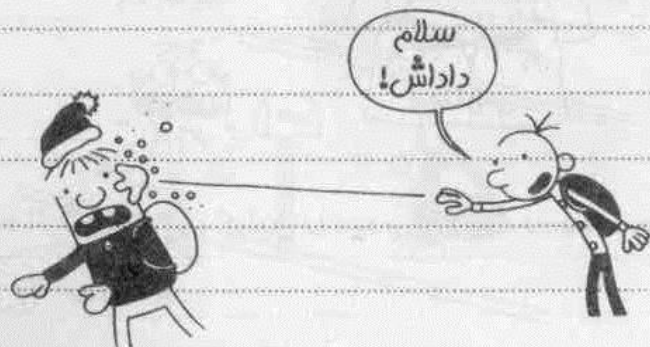
هر روز صبح، پشت در کافه تریا می رفتم تا بلکه رولی فکری به حالم بکند.

اما دوست من یا خودش را به کوی می زد یا آن قدر غرق در چاپلوسی کس دیگر بود که به من محل نمی گذاشت.



در حقیقت، حالا که بهش فکر می کنم، می بینم رولی کاملاً پشت من را خالی کرده بود و این واقعاً نامردی بود، چون تا جایی که یادم می آید، رولی بود که مرا فروخته بود.

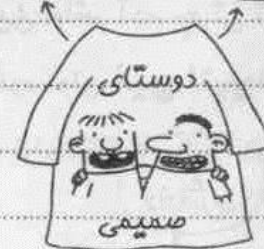
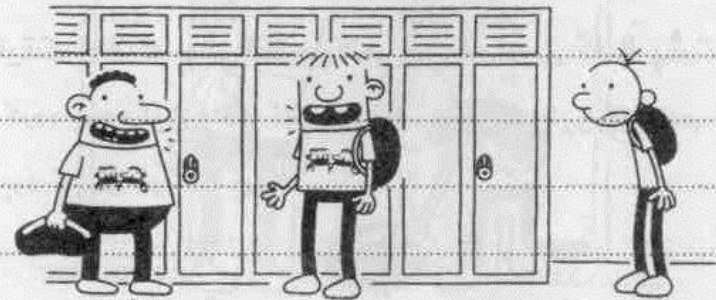
گرچه رولی این اواخر آدم چرتی شده بود، اما همچنان منتظر بودم یخمان آب شود، ولی هیچ نتیجه ای نمی داد.



آوریل

جمعه

بعد از ماجرای کرم‌ها، هر روز بعد از مدرسه رولی به کولین لى
آویزان بودا چیزی که لچ من را در می آورد این است که قرار بود
کولین پشتیبان من باشد.
آخر این‌ها خیلی هم مسخره رفتار می کنند، امروز تى شرت‌های یک
چور پوشیده بودند و من نزدیک بود بالا بیاورم.



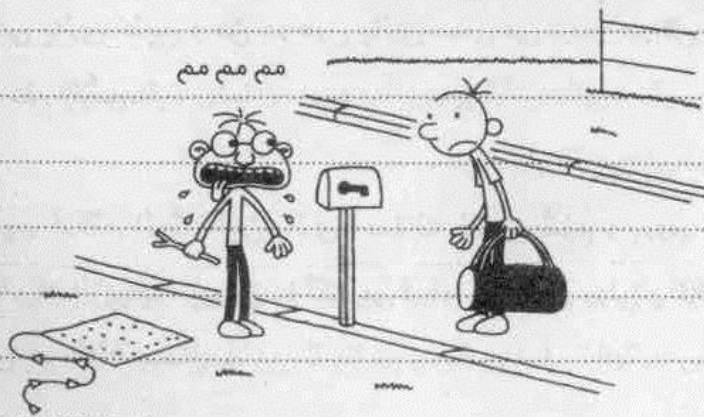
امشب بعد از شام، رولی و کولین را دیدم که دست در دست هم از
سر بالایی بالا می رفتند.

کولین کیف و وسایل شخصی اش همراهش بود. پس حتماً امشب
خانه‌ی رولی می ماند.

و فکر کنم من هم می توانم نقش خودم را در این بازی اجرا کنم.
بهترین راه برای فهماندن این قضیه به رولی پیدا کردن یک دوست
صمیمی برای خودم بود. ولی آخر بدشانسی این که تنها کسی که آن
موقع به ذهنم رسید فرگلی بود.

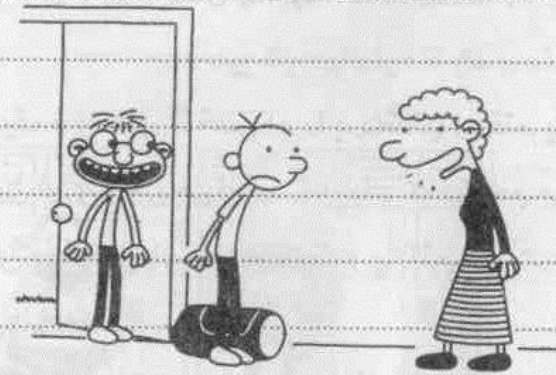
من هم کیف و وسایل شخصی ام را برداشتم و رفتم به طرف خانه‌ی
فرگلی. این طوری رولی می توانست ببیند که من هم می توانم
دوست‌های دیگری برای خودم دست و پا کنم.

وقتی رسیدم آن‌جا، فرگلی توی حیاط داشت یک بادبادک کاغذی را به
چوبش وصل می کرد. این‌جا بود که فکر کردم شاید اشتباه کرده باشم.



اما رولی توی حیاطشان بود و داشت نگاهم می کرد، فهمیدم که راه برگشتی ندارم.

خودم را دعوت کردم خانه ی فرگلی، مامان فرگلی گفت خیلی از دیدن «همپازی» فرگلی خوشحال و هیجان زده است. او عبارتی به کار برد که اصلاً برایم جالب نبود.

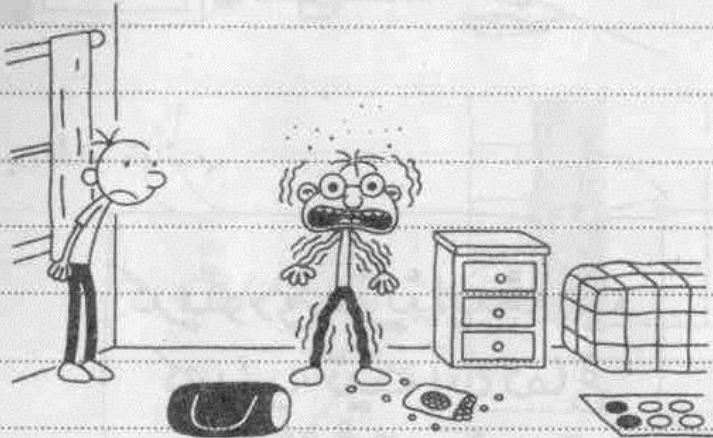


من و فرگلی رفتیم بالا به اتاقش. او می خواست با هم چرخ چرخ عباسی بازی کنیم و من در طول بازی سعی می کردم حداقل ده قدم از او دور باشم.

تصمیم گرفتیم از شتر این بازی احمقانه خلاص شویم و برویم خانه، اما هر بار که از پنجره بیرون را نگاه می کردم می دیدم رولی و کالین هنوز جلوی در خانه هستند.

نمی خواستم تا وقتی آن دو تا نرفته اند تو از خانه ی فرگلی بیایم بیرون. اما کنترل همه چیز خیلی زود از دستم خارج شد. وقتی از پنجره بیرون را نگاه می کردم فرگلی رفته بود سراغ کوله پشتی ام و همه ی پاستیل هایم را خورده بود.

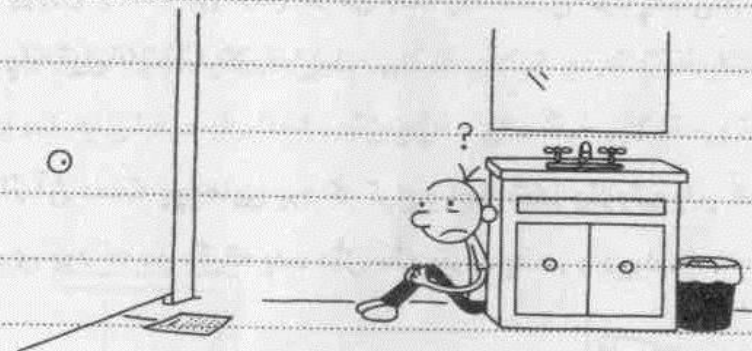
فرگلی از آن دست بچه هایی بود که نباید اصلاً شکر بخورند و این جور ی بود که دو دقیقه بعد مثل مته خورد به در و دیوار.



فرگلی مثل یک دیوانه ی زنچیزی شده بود و تمام طبقه ی بالا را دنبال من می دوید تا بگیرد.

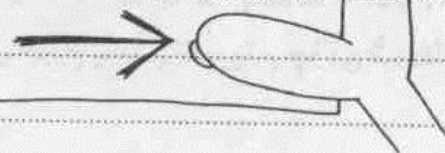
همه اش فکر می کردم کم کم قند خوشش می آید پایین، اما این جور ی نمی شد. آخرش در توالت را روی خودم بستم تا ببینم چه می شود!

حدود ۱۳۰۰م. اوضاع پیرون ساکت شد. همان موقع فرد کلی یک تیکه کاغذ را از زیر در انداخته تو.



کاغذ را برداشتم خواندم.

گریگوری عزیز! پیخشید
که پایه تیکه آب دماغ
روی انگشتم دنیالت
گذاشتم. ایناهاش
گذاشتمش روی کاغذ
حالا پیامتو بگیر.

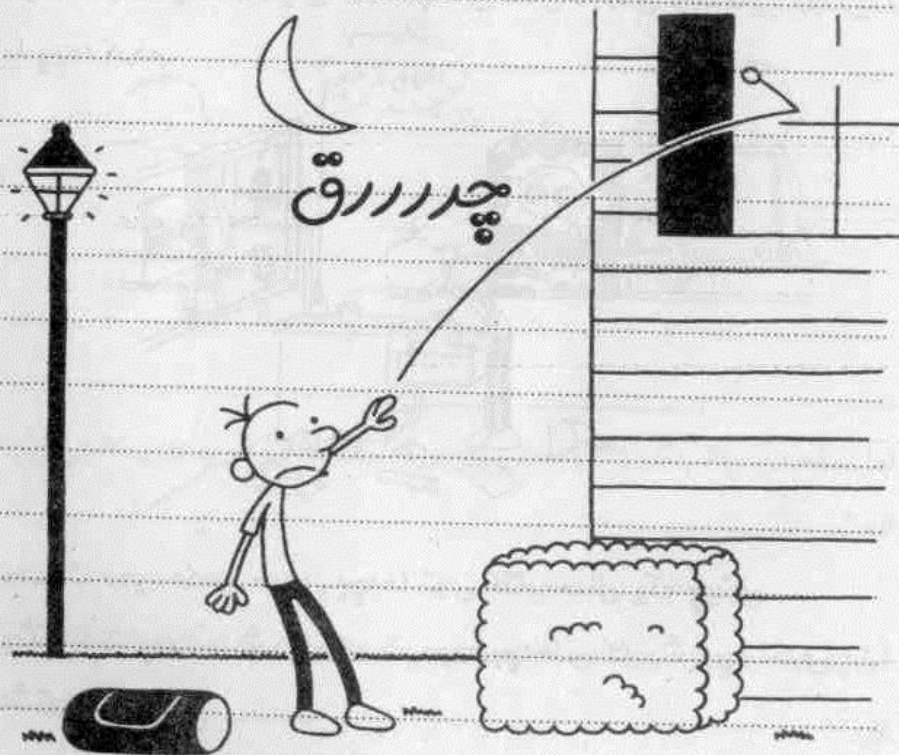


Yoo

این آخرین چیزی است که قبل از پیعوش شدن یادم می آید.

چند ساعت بعد به هوش آمدم، بعد از بیدار شدن در را باز کردم. صدای خروپف فردگی از اتاق می آمد. باید از آن جا در می رفتم.

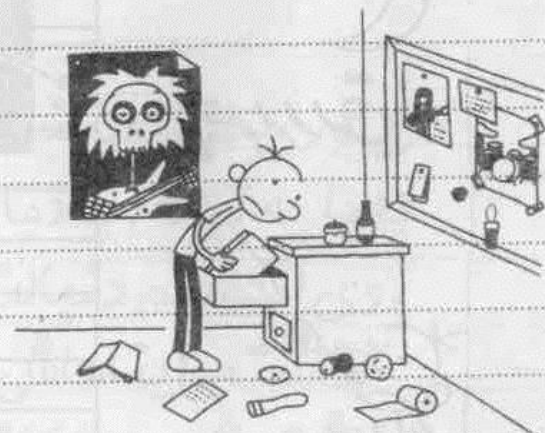
مامان و بابا از این که ساعت دو نصف شب پیدارشان کردم خیلی خوششان نیامد، اما در آن موقعیت اصلاً پر ایم اهمیت نمی‌داشت.



من و رولی یک گاهی می شد که دیگر با هم دوست نبودیم و راستش را بخواهید بدون رولی حالم بهتر است.

خوشحالم که می توانم بدون نگرانی از بابت آن آدم مشکل ساز هر کاری بخواهم بکنم.

این اواخر بعد از مدرسه، توی اتاق رودریک لایه لایه وسایلش را می گشتم که یک روز یکی از کتاب های سال دوره ی راهنمایی رودریک را پیدا کردم.



رودریک روی عکس همه ی بچه ها توی کتاب سال یک چیز نوشته بود، پس می شد فهمید در مورد بچه های کلاسش چه نظری داشته است.



که گذاری، هم کلاسی های قدیم رودریک را در خیابان می بینم. باید از رودریک متشکر باشم که باعث شده کلیسا برایم جالب تر بشود.

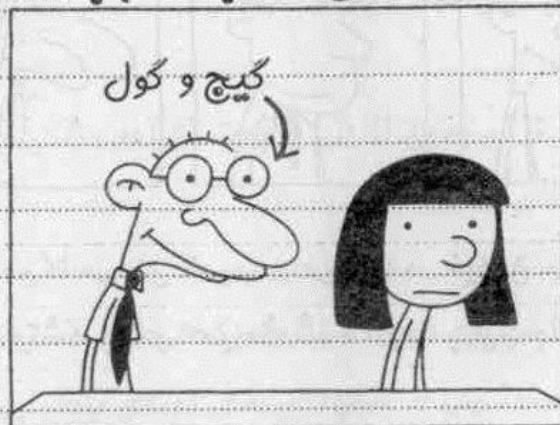


اما صفحه ی جالب تر کتاب سال رودریک، صفحه ی خوب های کلاس است.

آن جا عکس بچه های است که «محبوب ترین» یا «با استعدادترین» بودند.

رودریک توی صفحه‌ی خوب‌های کلاس هم یک چیزی نوشته بود.

شانس اصلی کسب مقام پدر



پیل واتسون

کتی گوین

می‌دانید! صفحه‌ی خوب‌های کلاس، مغزم را به کار انداخت.

اگر بتوانید برای صفحه‌ی خوب‌های کلاس رأی بیاورید، عملاً چاویدان خواهید شد. اگر واقعاً نه با استعداد پاشی و نه محبوب، اشکالی ندارد! مهم این است که رأی بیاوری و تا ابد ثبت شوی.

مردم هنوز طوری با پیل واتسون رفتار می‌کنند که انگار آدم خاصی است، در حالی که آخرش از مدرسه اخراج شد.

هنوز هم بعضی وقت‌ها توی انبار غذا او را می‌بینم.



این چیزی است که به آن فکر می‌کنم. این سال تحصیلی

یک جورهایی حرام شد. اما اگر بتوانم رأی محبوب‌ترین بچه‌ی

مدرسه را بگیرم، کارم حسایی بالا می‌گیرد.

قبلاً هم یک ذره به این موضوع فکر کرده بودم. «محبوب‌ترین» و

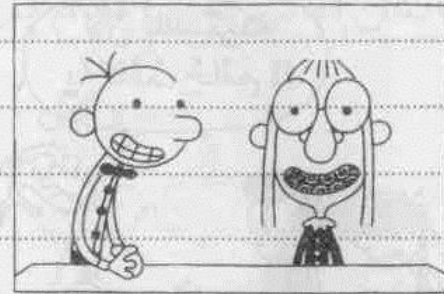
«بهترین ورزشکار» دیگر از رده خارج شده است! پس باید به چیزی

فکر می‌کردم که دست یافتنی‌تر باشد.

اولش فکر کردم شاید بهتر باشد بقیه‌ی سال را لباس‌های قشنگ

پوشم، پس می‌توانستم «خوش‌لباس‌ترین» باشم.

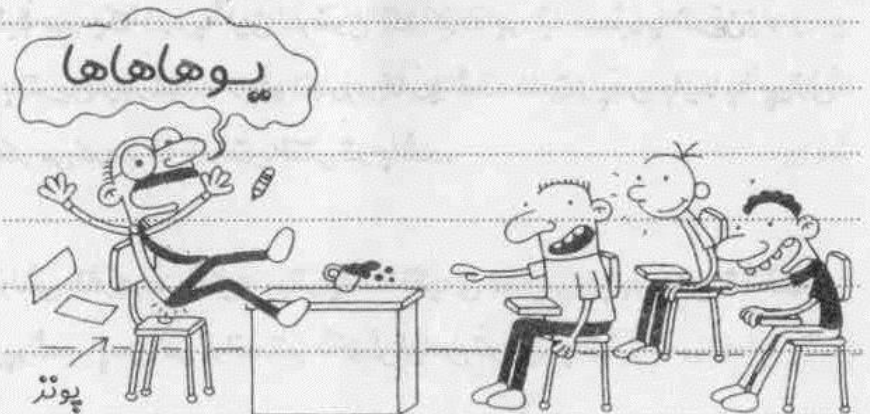
اما این یعنی این که باید با «چنا استوارت» عکس بگیرم که مثل راهپه‌ها لباس می‌پوشد.



چهارشنبه

دیشب همین‌طور که توی رخت‌خوابم دراز کشیده بودم، یکهو به سرم زد که به فکر کسب مقام دلچک کلاس باشم.

نه این که من در مدرسه یا هر جای دیگری بامزه باشم، اما اگر درست قبل از رأی‌گیری یک شاهکار خنده‌دار در آستینم داشته باشم به دردم می‌خورد.



می

پنج‌شنبه

امروز داشتم فکر می‌کردم چطوری می‌شود یک پوستر روی صندلی معلم تاریخمآن آقای «ورس» بگذارم، که آقای ورس چیزی گفت که باعث شد نقشه‌ام را عوض کنم.

او گفت فردا وقت دندان‌پزشکی دارد و به جای او یک معلم دیگر می‌آید. معلم‌های جایگزین هم که یعنی خود خنده و تفریح می‌توانید هر چه بخواهید بگویید و توی دردمس هم نیفتید.



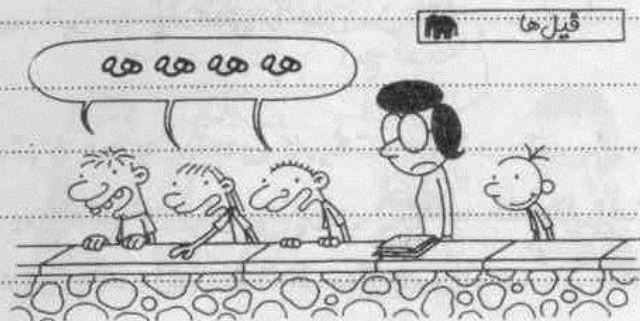
امروز در حالی که آماده‌ی اجرای نقشه‌ام بودم رفتم کلاس تاریخ. حدس بزنید معلم جانشین کی بود؟!



از بین این همه آدم توی دنیا، مامان باید معلم جایگزین می‌شد؟! فکر می‌کردم فعالیت‌های مامان توی مدرسه‌ی من تمام شده! اما انگار نشده!

مامان یکی از والدینی بود که برای کمک به معلم‌ها به مدرسه می‌آمد. اما بعد از این که مامان برای بازدید علمی آزاد ما از باغ وحش، داوطلبانه مربی همراه ما شد، همه چیز عوض شد. آن موقع من کلاس سوم بودم.

مامان خودش را آماده کرده بود تا همه چوبه یک بازدید متفاوت از باغ وحش برای ما ترتیب بدهد، اما تنها چیزی که برای بچه‌ها جالب بود دیدن توالی رفتن حیوانات بود.



بگذاریم، مامان نقشه‌ی من برای کسب مقام دلکک کلاس را نقش بر آب کرده. شانس آوردم که در رأی‌گیری عنوانی به نام «معروف‌ترین بچه‌تنه» وجود ندارد! برای این که از امروز به بعد، به قطع و یقین معلوم بود که من در این بخش برنده می‌شدم.



چهارشنبه

روزنامه‌ی مدرسه امروز دوباره در آمد. بعد از انتشار «کرایتون دانش آموز کنجکاو» شغل کاریکا توریستی را ترک کرده بودم و اصلاً برائیم مهم نبود که چه کسی را جای من انتخاب می کردند.

اما وقت نهار، همه به صفحه‌ی کاریکا تور می خندیدند. من هم یک روزنامه برداشتم تا ببینم چه چیزی این همه خنده دار است. وقتی بازش کردم چشم‌هایم داشت از حلقه در می آمد.



«وای مامانم اینا» بود و آقای ایرا حتی یک کلمه هم از داستان رولی را عوض نکرده بود.

وای مامانم اینا

نویسنده: رولی جفرسون



حالا همه‌ی شهر تی که قرار بود نصیب من شود، نصیب رولی می شد!



حتی معلم‌ها هم چاپلوسی رولی را می کنند. وقتی آقای ورس توی کلاس تاریخ کج از دستش افتاد و گفت: «وای مامانم اینا» داشتم خُل می شدم.



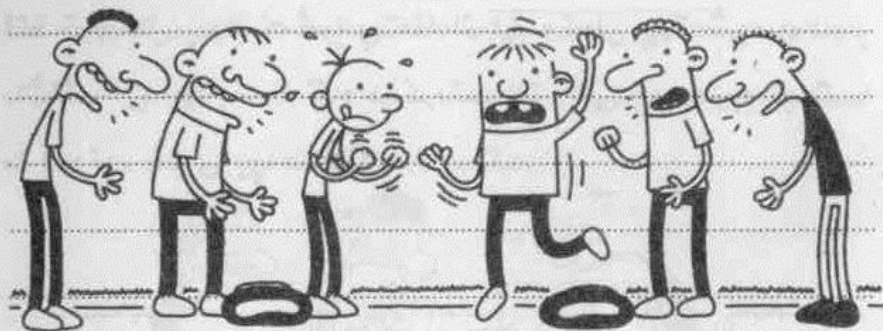
این ماجرای «وای مامانم اینا» دیگر داشت کفرم را درمی آورد.
 رولی همه میزایای این قضیه را مال خودش کرده بود، در حالی که
 ما با همدیگر آن را ساخته بودیم. فکر می‌کنم کم‌ترین کاری که
 می‌توانست بکند این بود که اسم من را هم به عنوان همکار پای
 داستان‌ها بنویسد.

برای همین بعد از مدرسه رفتم سراغش و گفتم که چه کار باید
 می‌کرده، اما رولی گفت: «وای مامانم اینا» ایده‌ی او بوده است، ایده‌ی
 خود خودش! و هیچ ربطی هم به من ندارد.

فکر کنم خیلی بلند حرف می‌زدم چون اتفاق بعدی این بود که دور و
 برمان یک عالمه آدم جمع شده بود.



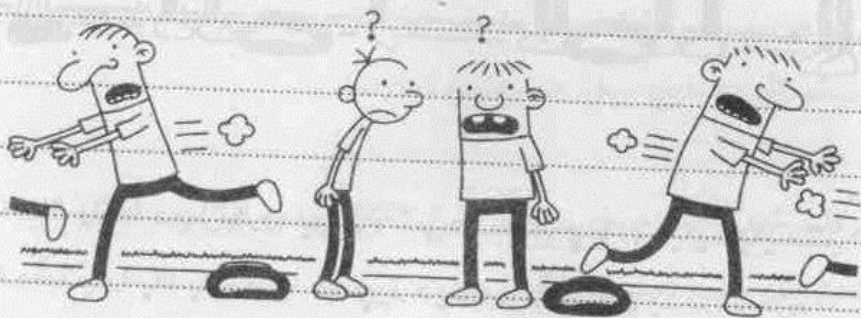
بچه‌های مدرسه‌ی ما تشنه‌شان برای دعوا می‌خورد، من و رولی
 می‌خواستیم قضیه را پی‌خیال شویم، اما آن‌ها ول کن نبودند. تا
 آخرش مشت‌های من و رولی حواله‌ی هم شد.



تا حالا واقعا دعوا نکرده بودم و نمی‌دانستم چطوری باید بایستم
 یا می‌شستم را بالا بگیرم یا هر چیز دیگری. رولی هم بدتر از من،
 فقط مثل جن این طرف و آن طرف می‌پرید.

تقریباً مطمئن بودم که می‌توانم داخل رولی را بیاورم. ولی
 چیزی که دیوانه‌ام می‌کرد این بود که رولی حرکات کاراته انجام
 می‌داد. نمی‌دانم چطور توی کلاس کاراته به رولی حقه بازی
 یاد داده بودند! همین را کم داشتیم که رولی جلوی بقیه زمینم
 بزنند.

اما قبل از این که من و رولی حرکتی نکنیم صدای ترمزی از پارکینگ مدرسه بلند شد. یک مشت پسر جوان وانتشان را همان بغل پارک کرده بودند و داشتند پیاده می شدند. فقط خوشحال بودم که حواس همه از من و رولی پرت شده بود و داشتند آن جوان ها را نگاه می کردند. اما وقتی پسر ها به سمت ما آمدند، همه ی بچه ها قلنگ را بستند.

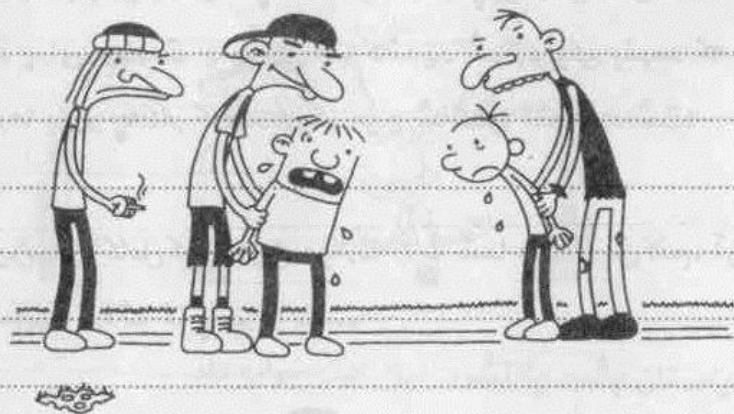


کم کم متوجه شدم که این پسر ها به طرف وحشتناکی آشنا هستند.

برق از سرم پدید آمد همان پسر هایی بودند که شب ها لووین دنبال من و رولی گذاشته بودند و بالاخره هم این جا گیرمان انداختند.

قبل از این که بتوانیم فرار کنیم بازوهایمان را از پشت سفت گرفتند.

می خواستند بابت این که شب ها لووین آن ها را دست انداخته بودیم به ما درسی حسابی بدهند. آن ها داشتند بحث می کردند که بهتر است چه بلایی سر ما بیاورند.



اما راستش را بگویم من حواسم یک جای دیگر بود. یک تیکه پنیر چند قدم آن طرف تر از ما روی زمین بسکتبال افتاده بود. پنیری که انگار چغندر و کره تر از هر وقت دیگری بود!



از همه گنده ترشان انگار رد نگاه من را گرفته، چون بعدش به پنیر نگاه کرد و همین کافی بود تا بفهمد چه کار باید بکند.

اول رولی انتخاب شد، پسر گنده یقه‌ی رولی را گرفته و او را به طرف پنیر کشاند.

حالا نمی‌خواهم بگویم دقیقا چه اتفاقی افتاد، چون رولی حتی اگر سعی کند برای ریاست جمهوری هم کاندید شود و یکی بفهمد که این پسر ها با او چه کار کردند دیگر شانسش نخواهد داشت!

برای همین، من کامل کردن این عبارت را به شما واگذار می‌کنم، آن‌ها رولی را مجبور کردند تا پنیر را.....



می‌دانستم آن‌ها من را هم به این کار مجبور می‌کنند، از ترس داشتم سگته می‌کردم چون می‌دانستم این موله هیچ راه در رویی ندارد.

پس شروع کردم به سرهم بندی این حرف‌ها...



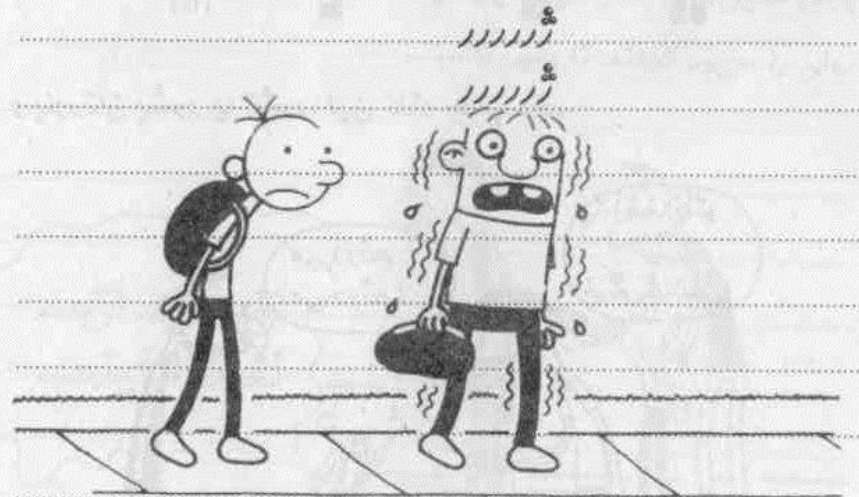
و پاورتان بشود یا نشود، این کلک جلوب داد.



فکر کنم پسر ها از کارشان راضی بودند چون بعد از این که رولی را
مجبور کردند همه ی پنیر را بخورد و لمان کردند. آن ها سوار وانتشان
شدند و رفتند که رفتند.

من و رولی راه افتادیم طرف خانه، اما هیچ کدام از ما حتی یک کلمه
هم توی راه حرف نزد.

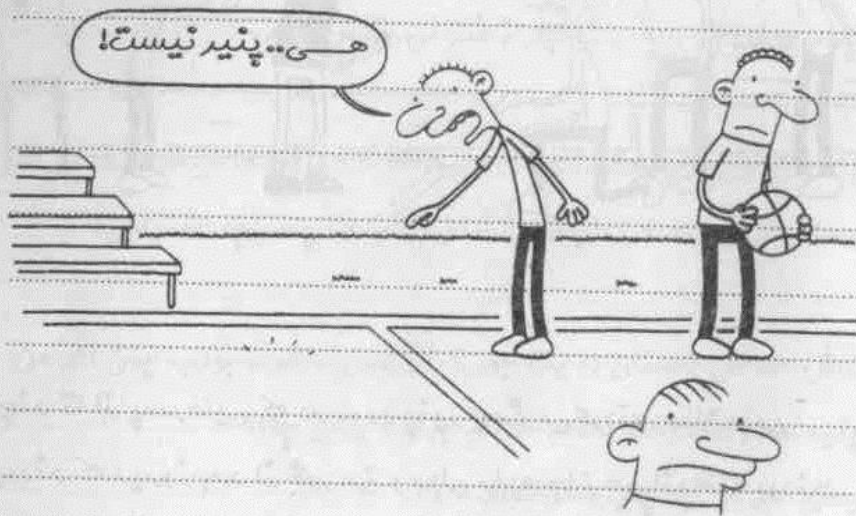
فکر کردم به رولی بگویم که ای کاش می توانست چند تا از آن
حرکت های کاراته را روی آن ها پیاده کند. اما انگار یک چیزی به من
می گفت فعلاً دهانم را ببندم.



سه شنبه

امروز بعد از ناهار معلممان اجازه داد برویم توی حیاط.

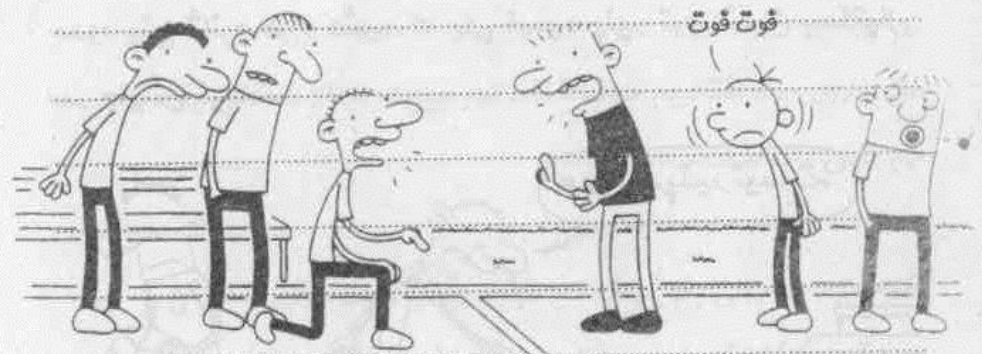
حدود پنج ثانیه طول کشید که یکی فهمید پنیر توی زمین بستهبال
سر جایش نیست.



همه دور جایی که پنیر همیشه آن جا بود جمع شدند، هیچ کس
نمی توانست پاور کند پنیر نیست.

بچه ها شروع کردند به صادر کردن نظریه های احمقانه از خودشان در
مورد این که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد! یکی گفت: شاید پنیر
پا در آورده و رفته است.

کلی جلوی خودم را گرفتم تا چیزی نگویم. اما اگر رولی آن جا نبود نمی دانم می توانستم ساکت بمانم یا نه!!



چند تا از پسرهایی که در مورد پنیر بحث می کردند همان هایی بودند که دیروز بعد از ظهر من و رولی را به جان هم انداخته بودند. پس خیلی طول نمی کشید که یک نفر دو دو تا چهار تا بکند و بفهمد که ما باید از قضیه خبر داشته باشیم.

رولی داشت دیوانه می شد و من اصلاً سرزنشش نمی کنم. اگر حقیقت در مورد چگونگی غیب شدن آن پنیر لعنتی معلوم می شد کار رولی تمام بود. او باید از این ایالت یا حتی شاید از این کشور می رفت.

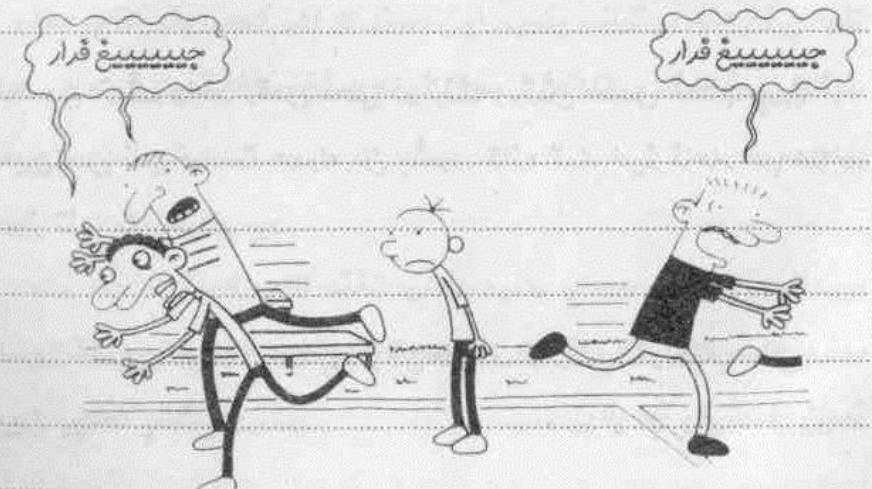
برای همین، تصمیم گرفتم زبان باز کنم.

به همه گفتم می دانم برای پنیر چه اتفاقی افتاده است.

گفتم من از دیدن پنیر در زمین بسکتبال حالم بهم می خورد و تصمیم گرفتم همه را تا ابد از شر آن خلاص کنم.

یک ثانیه ای همه خشکشان زده بود. فکر کردم بچه ها می خواهند به خاطر کاری که کرده ام از من تشکر کنند، اما پسر چه اشتباهی!

کاش حداقل داستان را یک جور دیگر تعریف کرده بودم، چون اگر من پنیر را دور انداخته باشم حدس بزنید یعنی چه؟! یعنی من «واگیر پنیر» گرفته ام.



خوب اگر فکر می کنید رولی برای فداکاری ای که هفته ی پیش در
حقش کردم ازم تشکر کرد، سخت در اشتباه هستید. اما بعد از
مدرسه دوباره من و رولی با هم می گشتیم و به نظرم رابطه مان به
وضعیت عادی برگشته است.



صادقانه بگویم، تا حالا داشتن «واگیر پنیر» خیلی هم بد نبوده است.

اولاً من از شتر واحد رقص محلی در زنگ ورزش خلاص شدم، چون
هیچ کس نمی خواست همراه من بشود. تازه تمام میز ناهار هم هر
روز تنها مال خودم بود.

امروز آخرین روز مدرسه بود و آن ها بعد از زنگ آخر کتاب سال را
بین بچه ها پخش کردند.

من یک راست رفتم سراغ صفحه ی «محبوب ترین بچه ی مدرسه» و
این عکسی است که آن جا منتظر من بود.

دلگ کلاس

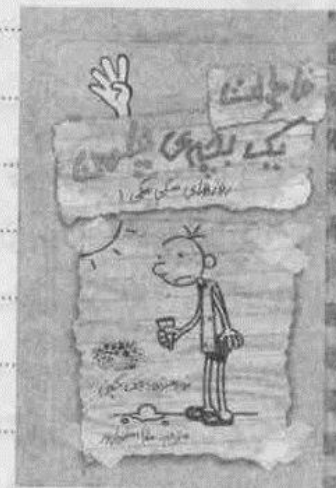


رولی جفرسون

تنها چیزی که می توانم بگویم این است که اگر کسی یک کتاب سال
رایگان می خواهد، می تواند از سطل زباله ی آخر کافه تریا یکی در
پیاورد.

می دانید، هر چور حساب بکنید، رولی دلگ کلاس است، اما اگر یک
روز بخواهد قپی بیاید فقط می خواهیم به او بگویم که او آن روز توی
زمین بسکتبال چه بلایی...

مجموعه خاطرات یک بچه‌ی چلمن:



ادامه دارد...



ی‌ک‌ذارید همین‌جا همین حالا تکلیفم را یا شما روشن کنم؛ این چیزتی که می‌نویسم دقت‌چه خاطرات نیست، «شرح حال» است. تازه همین هم فکر مامان بود، نه فکر من! اما اگر او فکر می‌کند که قرار است من این‌جا از «احساساتم» یا هم‌چنین چیزهایی بنویسم، سخت در اشتباه است! اگر قبول کردم شرح حال را بنویسم، فقط به این خاطر بود که به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی بزرگ و پول‌دار و مشهور شدم، این شرح حال به دردم می‌خورد.



اما حالا توی مدرسه بین دو تا خنگ گیر افتاده‌ام.

امروز اولین روز مدرسه است، برای همین برای وقت‌گذرانی شروع کردم توی این دقت‌چه چیز نوشتن.

شما هم اگر فکر کرده‌اید که توی این دقت‌چه‌هی می‌خوانید: «دقت‌چه خاطرات عزیزم» یا «دقت‌چه خاطرات محبوبم»، کور خوانده‌اید!

